

چرخنده

ژان پل سارتر

ترجمه

روشنک داریوش

چرخنده

ژان پل سارتر

ترجمه روشنک داریوش

چاپ اول زمستان ۱۳۶۴

۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی فاروس ایران

انتشارات روشنگر

تهران - صندوق پستی ۴۳۳۹ - ۱۴۱۵۵

از همین مترجم منتشر شده است:

۱- قطره اشکی در اقیانوس - مانس اشپربر

لطفاً قبل از مطالعه اشتباهات زیر را تصحیح کنید:

شماره صفحه	سطر	اشتباه	درست
۳	۱۴	ازانی	انسانی
۳۹	۱۶	اشار	اشاره
۹۲	۹	رفتارش	رفتارش به
۹۵	۱۲	زنها	زنهای
۱۰۲	۱	شکستن	بدون شکستن
۱۱۶	۱۸	من	که من
۱۳۶	۳	ادایه	ادامه
۱۴۳	۱۹	همرایش	همراهیش
۱۴۴	۶	نمی داند	(نمی داند)
۱۴۶	آخر	مادر را	ما را
۱۷۱	۴	وگر	وگر نه
۱۸۹	۲	به دور	دور
۱۹۴	۲۰	ناگهای	ناگهان
۲۰۰	۲۰	و با	با
۲۲۶	۱۶	میاوریم	می آوردیم
۲۳۴	۷	وزیر	به وزیر
۲۳۷	۱۸	روی	روزی
۲۴۰	۱۴	تبعیدی	دو تبعیدی
۲۴۳	۱۶	می شدند	می شوند
۲۴۳	۲۰	می شتابند	می شتابد
۲۴۴	۲۰	می شوند	می شود

این سناریو در زمستان ۱۹۴۶ نوشته شد.
عنوان اصلی آن «دستهای آلوده» بود.
نمایشنامه‌ای که عنوان کتاب حاضر را به خود
گرفت، دو سال بعد به وجود آمد. محتوای این
اثر هیچ اشتراکی با آن نمایشنامه ندارد.

سخنی با خواننده

کتاب «چرخ‌دنده» اولین اثری است که توسط انتشارات روشنگر منتشر می‌شود. چاپ این کتاب فرصتی مناسب برای معرفی این انتشارات و اهداف فرهنگی آن در اختیار ما گذاشته است که امیدواریم با سود بردن از آن، زمینه‌ای مناسب برای جلب همکاری علاقمندان فراهم آوریم.

اساسی‌ترین هدفی که این انتشارات در پی دست یافتن به آن است، ارائه دیدی گسترده‌تر، روشن‌تر و انسانی‌تر از مسائل اجتماعی، اقتصادی، فلسفی، روانشناختی و تاریخی... زندگی انسانهاست. دیدی که از جزم اندیشی، سیاه و سفید کردنهای معمول و تعصبات عقیدتی که عموماً برپایه و بنیادهای درستی استوار نیست، آزاد باشد و به خوانندگان یاری کند تا پیشداوریها و تعصبات فکری را که همواره مانعی اساسی بر سر راه ادراک صحیح‌تر و انسانی‌تر واقعیات زندگی اجتماعی‌اند، بدور اندازند. شناخت واقعیات زندگی انسانی، تناقضات و پیچیدگیهای آن و سپس ایجاد امکانات دگرگونی آنچه که باعث رنج انسانهاست و رشد استعداد و توانائیهای وجود انسانی

را مانع میشود، نیازمند ذهنی آزاد اندیش است.

هدف این انتشارات در واقع ارائه آن متون فرهنگی و اجتماعی (اعم از رمان، داستان، گفتگو، فیلم نامه و مقاله...) است که در این رابطه مفید باشند. متأسفانه مشکل اساسی ما در حال حاضر، تهیه سرمایه لازم برای ادامه کار انتشارات است. همکاری با مؤسسات انتشاراتی بزرگ که دارای امکانات مالی وسیع هستند، متأسفانه به دلایل عدیده‌ای منجمله نوبت‌های طولانی برای بررسی کتاب، در اولویت گذاردن سود، و بازار... که عملاً مانع از دستیابی به اهداف مورد نظر ما هستند، امکان‌پذیر نیست. از همین رو ما با امکانات بسیار ناچیز و سرمایه‌ای که اساساً از طریق وام تأمین شده، شروع به کار کرده‌ایم. گذشته از این مبلغ وام گرفته شده جزئی، هر یک از ما کار و کوشش خود را در این راه سرمایه‌گذاری کرده است. آنکه ترجمه می‌کند، آنکه تألیف می‌کند، آنکه ویرایش می‌کند... هیچیک امروز چشمداشت بلافاصله مادی از این تلاش ندارد. هر یک کار خود را برای مدتی معین به سرمایه «مؤسسه» می‌افزاید تا به سهم خود گامی مؤثر در راه پیشبرد اهداف انتشارات بردارد. این حرکت ما در بسیاری از دوستان نیز که بطور مستقیم در این جمع شرکت ندارند، شوقی برانگیخته و آنها هم وعده یاری داده‌اند و در این راه گام‌های عملی نیز برداشته‌اند. همکاری مترجمین و مؤلفین دیگر و علاقمندان به کار نشر و چاپ کتاب، که با چنین هدفی همراه‌اند، مسلماً کار ما را پربارتر و غنی‌تر می‌سازد. اگرچه ممکن است این همکاری تا مدت زمانی طولانی از نظر مالی برای مؤلفین و مترجمین و یا شاید بهتر باشد بگوئیم

انتشارات سودآور نباشد، اما مسلماً امکانات معنوی و فرهنگی جدیدی ایجاد می‌نماید که امیدواریم در ادامه امکانات مالی مناسب نیز به آن اضافه گردد. روشن است که سرمایه‌گذاری سایر علاقمندان بویژه خوانندگان گرامی می‌تواند در تسریع روند چاپ متون متعدد مورد نظر بسیار مؤثر باشد.

در انتها تأکید می‌کنیم که کوشش ما در راه انتشار کتابهای خوب، در زمینه‌هایی که گفته شد، برای خوانندگانی با فرهنگ است که امیدواریم بتوانیم در رابطه مستقیم و نزدیک با آنان، برنامه‌های انتشاراتی خود را دنبال کنیم و از نظرات و پیشنهادات آنها برای پربار ساختن کارمان سود جوئیم.

در همین‌جا اشاره می‌کنیم که ما نام ویراستاران را، در صورتی که ویرایشی صورت گرفته باشد، در کتاب‌هایمان ذکر خواهیم کرد تا زحماتشان را ارج نهاده باشیم. این نیزامری است که تا کنون توسط کمتر مؤسسه انتشاراتی رعایت شده است.

همکاری همه علاقمندان ضامن ادامه کار ماست.

انتشارات روشنگر

در کنار يك شهر بزرگ ، يك حوزدی بزرگ نفتی . چادها
مخازن، دكل‌های استخراج، انبارها. هيچ اثری از فعالیت نیست .
خیابانهای کارخانه متروك است و ماشینها ایستاده کسی سرکار نیست .
بين شهر و کارخانه شهرک کارگری ساخته شده است . مغازدها
بستند به تیر چراغ گاز عروسکی آویزان است که مقوایی بر سینه
دارد . روی آن با حروف درشت نوشته : ژان آگرای جبار .

آشپزخانه‌ای در خانه کارگری

زن پیری روی صندلی کنار بخاری نشسته و چشمه‌هایش را به
خلاء دوخته ، ظاهرش وحشت زده است . زن جوانی که
چهره‌اش جوانی خود را از دست داده کنار پنجره ایستاده . کت
مردانه کهنه‌ای را بر سر می‌زند و عروسک را نگاه می‌کند .

از دور صدای چند انفجار و سپس رگبار مسلسل شنیده می‌شود.
برس از دست زن جوان می‌افتد و او به پنجره بساز هم نزدیکتر

می شود و با دقت بیشتری گوش می دهد . زن مسن برخاسته است ، با صدای خسته ای می گوید :

- هنوز تیراندازی می کنند کی تمام می شود؟ زن جوان با پرسش به عروسك اشاره می کند .

- وقتی که واقعا اعدامش کنند .

خیابانی در شهر

خیابان پهن با مغازه های بسیار و در انتهایش ساختمان عظیم دیده می شود: کاخ دولت .

خیابان خالی است. کرکره آهنی اکثر مغازه ها پائین کشیده شده، شیشه های بقیه مغازه ها شکسته ، و تراموایی در وسط خیابان واژگون شده است . پای دیوار جسد کارگری با پیراهن آستین کوتاه قطار فشنگی حمایل کرده بادستهای چلیپا دراز به دراز افتاده و تفنگش جلوی او افتاده است .

يك صدای گلوله . سپس لحظه ای سکوت . شورشگری با تفنگی در دست از دروازه ای بیرون می آید . چسبیده به دیوار به طرف کاخ دولت می دود . رگبار مسلسل به سویش شلیک می شود . خودش را پشت جسد دمر و به زمین می اندازد . تیراندازی قطع می شود . مرد بلند می شود ، تفنگ مرده را برمی دارد و دوباره می دود . پشت در ساختمانی ناپدید می شود .

حیات يك خانه

حدود بیست شورشگر مسلح و چند زن در حیات جمع اند . سر دسته به همان جنگجویی که می شناسیم نزدیک شده و سؤال می کند :
.. خوب ، چه خبر است ؟

همگی دور جنگجو جمع می شوند و او می گوید :
مرکز را گرفتیم . آنها سربازخانه یا پل را هنوز در دست دارند
آگرا کاخ را ترك نکرده . صدای رگبار مسلسل از دور .

اطاق انتظار در کاخ دولت

اطاقی بزرگ و خالی ، نیمکتی بارو کش مخمل . میز کارمند دفتر ما .
بین دو پنجره بسیار بزرگ . عده ای از رجا - ملبس به اونیفورم یا
لباس شخصی جمع اند . یکی از آنها : ماتر ، وزیر دادگستری . او
مردی است کوتاه قامت و طاس . با صورتی متوحش روی نیمکت
نشسته است . دیگران خشک ، آرام و کاملاً ساکت ایستاده اند .
صورتهايشان نتراشیده و تحت فشار ، کت و شلوارها چروکیده . معلوم
است شب نخواهید بیدارند . چراغی روشن نیست : فقط نور ملایم صبح
اطاق را روشن می کند .

ناگهان رگبار آتش از نزدیک . گلوله ای پنجره را می شکافد و در سقف مسی نشیند . ریواز، وزیر امور خارجه، بلند قد ، سنگین وزن و استخوانی ، با سبیلی خشن و نامرتب ، آرام به سوی پنجره می رود و کوشش می کند وضعیت خارج را دریابد. در باز می شود ، افسری نفس زنان وارد می شود ، همگی به سوی او برمی گردند . مآثر از جایش بلند می شود . افسر اطلاع می دهد :

-- دارند می آیند. این آخرین حمله است .

چهره های رجال مملکتی بادر یافت این خبر کوچک ترین اثری که برودهنده افکارشان باشد ، نشان نمی دهد ، انگار به یکدیگر شك دارند . ریواز فقط می گوید :

-- به اطلاع می رسانم .

اطاق ژان آگرا

اطاقی است کوچک با سادگی تقریباً زاهدانه: يك تخته خواب، دو صندلی يك ميز و يك كمد. ژان جلوی آینه ایستاده. مردی است چهل ساله، بلند قد و چهارشانه یکی از بازوانش نیمه فلج است . پوتین مشکی، شلوار افسری و پیراهن تیره به تن دارد. بیسخدمتی بالباس سیاه مشغول بستن کراوات اوست .

در می زنند .

ژان می گوید :

-- بفرمایید . •

ریباز است. ژان به پیشخدمت اشاره ای می کند و وی خارج می شود.

ریباز در را پشت سر پیشخدمت می بندد و می گوید :

-- این آخرین حمله است .

ژان به آرامی می گوید :

-- بسیار خوب ، نزدیک پنجره می رود ، به خارج می نگرد و

می افزاید : «به ما خیانت شده .»

ریباز می گوید :

-- شاید، اما برایشان گران تمام می شود. پشت تمام پنجره ها مسلسل

نصب کرده ایم .

ژان برمی گردد و به طرف ریباز می رود:

-- تو به « کراوز » دستور خواهی داد که به تیراندازی خاتمه

دهند .

-- نه.

-- چرا !

ریباز می گوید :

-- اینکار را نخواهم کرد. آنها پوست مرا خواهند کند ، ولی

می خواهم که بهایش را بپردازند .

-- اینها بچه های حوزه نفتی اند که حمله می کنند.

ریباز شانه هایش را بالا می اندازد و می پرسد:

-- خب ؟

-- آنها پیروز شده‌اند. نباید که کشتشان .

چون ریباژ تکان نمی خورد، ژان لحنش را تغییر می دهد:

- این يك دستور است . فهمیدی ؟

ریباژ همانطور جلوی ژان ایستاده، لحظه‌ای به او زل می زند، بعد چشمش را پائین می اندازد ، ولی نمی رود . ژان زنگک بالای سر تختخواب را فشاری می دهد و در همان حال به ریباژ می گوید :

-- برو دیگر .

ریباژ می رود. در همان لحظه پیشخدمت دوباره وارد می شود. ژان که از پنجره بیرون را نگامی کند، بدون اینکه برگردد، می گوید:

- ویسکی.

پیشخدمت لیوان را پر کرده، برای ژان می آورد که آن را به يك ضرب سر می کشد .

سپس ژان دستور می دهد :

- اونیفورم تمام رسمی .

پیشخدمت به باز کردن گنجه می پردازد . ژان که هنوز پشتش به اوست ، نگاهش می کند و بی اعتنا می گوید :

- بازی من خاتمه یافت. ترا به جانشینم می دهم .

اطاق انتظار

رجال مملکتی کنار پنجره‌ها ایستاده‌اند . سکوت کامل . ناگهان داد و فریادی بلند و در هم زیر پنجره‌ها . دوباره سکوت .

ریباز می‌گوید :

- داخل شدند .

در اطاق کار باز می‌شود . پیشخدمت ظاهر می‌شود و تعظیم

می‌کند .

-- عالیجناب ، تقاضا دارند وارد شوید .

اطاق کارژان

اطاقی عظیم . میز تحریری بزرگ و سنگین پوشیده از کتاب

و پرونده . گوشه میز يك سینی : و بسکی ، سودا و لیوان . قفسه‌های پر از کتاب و پرونده به دیوار . يك نیمکت و چند مبل . ژان با اونیفورم

تمام رسمی ، پشت میز تحریر نشسته است .

رجال مملکتی با تردید وارد می‌شوند . به ژان نزدیک می‌شوند

که از جایش بلند می‌شود و با ابروهای در هم کشیده آنها را نگاه

می‌کند :

- حداقل نیمی از شما خائنیند کوشش می‌کنم حدس بزنم

کدامهائتان . تا يك ربع ديگر خواهم دانست که اشتباه می‌کنم یا نه .
 رجال نیم‌دایره‌ای تشکیل دادند . ژان در حالی که از کنارشان
 رد می‌شود ، با دقت نگاهشان می‌کند ، انگارسان می‌بیند .
 - تو - حتماً . . . تو - کمتر مطمئنم ، اما امکانش هست .
 تو - با این دك وپوزت . . . ژان از کنار ریباز رد می‌شود :
 - تو - البته که نه .

کنار ریباز ، داریو ایستاده . ژان صمیمانه به او لبخند می‌زند
 و دستش را روی شانهاش می‌گذارد .
 داریو با لبخندی تصنعی پاسخ می‌گوید .
 ژان می‌گوید :

- تو - حتماً نه . تو را خیلی دوست داشتم داریو .
 صدای پا و داد و فریاد از پشت درشنیده می‌شود . ژان دوباره
 راه می‌افتد و پشت میزش جای می‌گیرد . در ناگهان باز می‌شود و
 دسته‌ای از شورشگران مسلح در چارچوبه در ظاهر می‌شوند . ریباز
 هفت تیرش را می‌کشد و تیراندازی می‌کند : شورشگری می‌افتد .
 آتش دوم ، ریباز می‌افتد . ژان به سرعت بین رجال و شورشگران
 قرار می‌گیرد .

- دیگر کسی تیراندازی نکند ! وارد شوید !
 جلوی درازدحامی بوجود می‌آید . افرادی اریخیابان وارد اتاق
 می‌شوند . مردان و زنانی با اسلحه ، پیراهنهای پاره ، صورتهای کثیف و
 بازوان لخت . ژان به جمعیت ساکت که لحظه‌ای مردد به نظر می‌رسد ،

می‌نگردد. یکی از رجال که دسته جمعی پشت‌ژان بهم فشرده شده‌اند ، آهسته به طرف مردم می‌رود . دیگران یکی پس از دیگری به دنبالش می‌روند . از نگاه ژان دوری می‌گزینند . ژان لبخند زنان مراقب آنهاست و می‌گوید :

- همگی؟ این بهتر از آنست که تصور می‌کردم .

داریو آخرین نفری است که به طرف مردم می‌رود .

ژان می‌گوید : تو هم ، داریو ؟

داریو پاسخی نمی‌دهد ، ژان می‌افزاید :

- فکر می‌کردم دوستم داری .

داریو با خشونت می‌گوید :

- آری، دوست داشتم . دیگرچی ؟

ژان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد ، چیزی نمی‌گوید . حال تنها

در مقابل مردم ایستاده است .

يك لحظه تردید و دو دلی آزاردهنده . ژان هنوز کمی وحشت

می‌آفریند . ناگهان يك شورشگر به جلو می‌پرد و با تمام قوا به ژان

سیلی می‌زند . ژان با مشت‌هایی که بر صورت او می‌خواباند ، تلافی

می‌کند . کارگر تلوتلو می‌خورد و طپانچه‌اش را به طرف ژان نشانه

می‌رود . چند شورشگر دیگر ژان را بسا صورت بر زمین می‌کوبند .

در این لحظه فریادی شنیده می‌شود : « بس است ! » فرانسوا سوزان

وارد دفتر شده‌اند فرانسوا راهش را از بین مردم باز می‌کند ، به طرف

ژان می‌رود و فریاد برمی‌آورد :

-- بس کنید . این مرد زندانی ماست . هیچکس حق ندارد به او دست بزند .

ژان به طرف فرانسوا برمی گردد . دو مرد به یکدیگر زلمی زنند . کنار فرانسوا سوزان ایستاده است و بانقرت به ژان می نگرد . بنظر می رسد که ژان حتی متوجه او نیست .

-- پس تویی فرانسوا . می دانستم که دوباره تو را اینجا خواهم دید . تو موفق شدی .

فرانسوا با کنجکاوی و جدیت به ژان چشم می دوزد . می گوید :
-- هنوز همه چیز به دست نیامده . اما تو ، تو در چنگ ماهستی .
ژان با لحنی نسبتاً دوستانه می گوید :

-- کشتن يك نفر کار دشواری نیست . بقیه اش مشکل است . خواهی دید . پنج سال پیش که تو را برای آخرین بار دیدم ، هنوز در مقابل من قرار نگرفته بودی .

سوزان کاملاً به او نزدیک می شود . با صدایی پراز خشم و تهدید می گوید :

-- من چی ژان؟ بار آخری که من را دیدی به خاطر می آوری؟
ژان او را کاملاً نادیده می گیرد ، کماکان به فرانسوا چشم می دوزد و ادامه می دهد :

-- می دانستم کجا مخفی شده ای ، می توانستم ، بگویم دستگیرت کنند . فرانسوا می پرسد : پس چرا نکردی ؟
-- خون زیادی . . .

ژان پل سارتر / ۱۷

سوزان می گوید : ما اینقدر بزرگ منش نخواهیم بود. خون تو ما را نمی ترساند تو باید کفاره پس بدهی .

ژان باز هم به او اعتنایی نمی کند . سوزان وحشیانه ادامه می دهد : صدایم را می شنوی ؟ جرأت نمی کنی به من نگاه کنی ؟ لابد از من می ترسی ؟

ژان رو می کند به پیشخدمت و می گوید : «ویسکی» پیشخدمت تکان نمی خورد لبخند خفیفی مملو از تحقیر بر لب دارد . ژان به سوی میز تحریر می رود و برای خودش یک لیوان ویسکی می ریزد . سوزان او را دنبال کرده ، از سکوت و بی اعتنایی او از خود بی خود شده است .

- بالاخره جواب می دهی یا نه؟ نمی خواهی؟ نمی خواهی؟ خواهی دید که وجود دارم . بیا .

به صورت ژان تف می اندازد . ژان اهمیتی نمی دهد ، حتی تف را پاک هم نمی کند . ویسکی می نوشد .
لیوان در دست از فرانسوا می پرسد :
- حدس می زنی اعدام خواهید کرد ؟

- کاملاً راضی خواهی بود . برایت دادگاه تشکیل خواهند داد .

داد .

- چه کسی برایم دادگاه تشکیل خواهد داد ؟

فرانسوا با دستش اشاره ای می کند و می گوید :

- همه ما .

-- طبق چه قانونی؟

-- قانون خودمان.

ژان می گوید: من از خودم دفاع نخواهم کرد ، مرا خواهید کشت .

سپس ، بعد از لحظه‌ای ، می پرسد :

- چند نفر کشته دادید؟

فرانسو می گوید :

- خیلی .

- دویست نفر ؟

- بیشتر .

-- بابت سر من خیلی زیاد است.

سوزان جیغ می زند:

- بهایش را خواهی پرداخت.

فرانسوا می گوید :

- اما برای در هم شکستن جباریت کثیفت زیاد نیست .

ژان با بی اعتنائی شاندهایش را بالا می اندازد .

شماها جبارتر از من خواهید بود . تو خیلی انتزاعی هستی

فرانسوا ، تو وحشتناک خواهی بود .

دادگاه

دادگاه در سالن جشن کاخ سر هم بندی شده است . روی صحنه که جایگاهی است کمی بالاتر از بقیه زمین ، دو میز چسبیده بهم قرار دارد . پشت میزها ، رو به حضار ، بیست نفر هیئت منصفه نشسته اند : شش زن چهارده مرد . مردها خیلی از هم متفاوتند :

چهار نفرشان از رجال هستند که می شناسیم . اونیفورم هایشان را پوشیده اند و نشانهای افتخارشان را بر سینه دارند . هشت نفر دیگر کارگرند ، با پیراهن و کت چرمی . دو نفر دیگر خرده بورژوا به نظر می آیند . شورشگران عضو هیئت منصفه تفنگک هایشان را روی میز گذاشته اند . یکی از رجال ، کت پسرانش را به دست صندلی آویخته .

جمعیت جایی را که برای حضار در نظر گرفته شده ، اشغال می کند . اما عده بسیار زیاد است ، بعضی ها ایستاده اند ، عده ای روی زمین بین نیمکت هانشسته اند بعضی ها هم روی سکوی پنجره هانشسته اند . سوزان ، ماگنان و داریو بعنوان تماشاگر در ردیف اول قرار دارند . دست راست جایگاه ، زیر یک پنجره ژان روی صندلی نشسته است . پشت به هیئت منصفه دارد تانشان دهد که دادگاه برایش بی اهمیت است .

کارگر جوانی روی سکوی آن پنجره نشسته . پوتین هایش که از دیوار آویزان اند ، در سطح چشم ژان هستند . کف یکی از پوتینها

شکافته و ژان به پای کارگر جوان زل زده است . می بیند که چگونه پا درون کفش تکان می خورد . آنوقت نگاهش را به صورت کارگر جوان می اندازد که او را بدون نفرت ، ولی با کنجکاوی می باید .

پایین سن چهارشور شگر مسلح . بین سن و اولین ردیف تماشاچیان فضای خالی است . آنجا فرانسوا ایستاده ، پرشور صحبت می کند ، گاهی خطاب به هیئت منصفه ، گاهی به حضار :

— رفقا، ما باید سختگیر باشیم . پانزده سال است که شما این مرد را می شناسید .

پیش از انقلاب اول همراه او مبارزه کرده اید . شما هفت سال پیش او را به قدرت رسانیدید ، زیرا به نظر شما مناسب ترین فردی بود که می توانست دموکراسی سوسیالیستی مطلوب ما را تحقق بخشد . او به اعتماد ما خیانت کرد . امروز او را محاکمه می کنیم و از او می خواهیم که حساب پس بدهد . من بحث ها را هدایت خواهم کرد .

جمعیت کف می زند و فریاد می کشد . فرانسوا با حرکت دست تقاضای آرامش می کند . به طرف ژان می رود و می گوید :

— و کیل مدافعت را انتخاب کن .

ژان پاسخ نمی دهد .

فرانسوا می گوید :

— می شنوی ؟

ژان حتی بر نمی گردد ، فقط شانه هایش را بالا می اندازد .

چشم‌هایش دوباره به‌سوی پای کارگر جوان باز می‌گردد .

فرانسوا می‌گوید :

- بسیار خوب . به‌تو وکیل تسخیری خواهیم داد .

فرانسوا به‌طرف سالن برمی‌گردد ، انگار دنبال کسی می‌گردد .

چشم‌هایش را به‌ماتر ، وزیر دادگستری می‌دوزد ، که در ردیف دوم

تماشاچیان نشسته و کوشش دارد که خود را پنهان کند . فرانسوا با

دست به‌او اشاره می‌کند :

-- تو

ماتر نا آرام و مغشوش از جا می‌پرد . «اما ... من تمام اشتباهات

او را می‌بینم . کاملاً واضح می‌بینم ، نمی‌توانم از او دفاع کنم.»

فرانسوا با تحکم می‌گوید : تو مگر وکیل نبودی؟ از او دفاع

خواهی کرد . بیا .

ماتر بآبی میلی از جا بلند می‌شود و به سوی جایگاه می‌رود .

دهانش را باز می‌کند تا بار دیگر اعتراض کند ، فرانسوا تکرار می‌کند :

-- بیا دیگر .

ماتر با حرکتی مملو از تسلیم در فضای خالی بین جایگاه و

تماشاچیان قرار می‌گیرد و می‌گوید :

- بسیار خوب . اما با قبول جرمش از او دفاع خواهیم کرد .

ژان سرش را برمی‌گرداند ، به‌ماتر نگاه می‌کند و بالحن کندی

می‌گوید :

-- این‌هم بزرگترین نجاست .

ماتر به ژان نگاه می کند و مثل يك پیرزن لب ورمی چیند ،
سپس پشتش را به او می کند و به طرف فرانسوا می رود . از او و هیئت
منصفه می پرسد :

-- اورا به چه اتهامی محاکمه می کنید؟

فرانسوا فریاد برمی آورد:

-- تونمی دانی؟ سپس بسوی حضار:

-- شما بهش بگوئید!

حضار بصورت موج عظیمی از جا برمی خیزند و جیغ و فریاد راه
می اندازند . حس می شود که حضار ثانیه ای شکک ندارند که چه
اتهاماتی علیه ژان عنوان کنند . از بین سرو صدا سه کلمه شنیده می شود.
اول و بیشتر : «نفت، نفت.» سپس، «قاتل.» کلمه سوم : «دیکتاتور.»
از وسط سالن مردی برمی خیزد ، بالای صندلی می پرد و فریاد
برمی آورد :

-- از انقلاب به نفع خودش سوء استفاده کرده . افراد خودش را
جایگزین رهبران حزب کرده .

مرد دیگری بلند می شود:

-- مطبوعات را به بند کشید . لوسین در لیچ را کشت .

دهقانی که در ردیف دوم نشسته ، بلند می شود ، مشت های

سوخته و چروکیده اش را تکان می دهد :

-- ده مارا سوزاند .

زن دهقانی فریاد برمی آورد :

-- شوهر مرا تبعید کرد.

در سالن لحظه‌ای اغتشاش به پا می‌شود، فرانسوا کوشش می‌کند با حرکت دست مردم را آرام کند. اما موفق نمی‌شود. بالاخره کارگری از ردیف اول بلند می‌شود، با بازوان گشوده روبه‌سالن چنان می‌غرد که دیگران ساکت می‌شود:

-- این‌ها همه‌اش حرف مفت است، بزرگترین کثافت کاریش فروش حوزدهای نفتی به خارج بود.

ماتر که تا آن لحظه چیزی نگفته. عصبانسی اعتراض می‌کند:

-- این حقیقت ندارد، این حقیقت ندارد.

کارگر باخشم و تهدیدکنسان بیه سوی ماتر می‌رود: «تو --

کثافت ...»

یکی از شورشگران که جلوی سن پاس می‌دهد، کارگر رامحکم نگه می‌دارد. ماتر با حرکت دست و صورت اعلام می‌کند که به حرفهایش گوش دهند:

-- ماهیچ چیزی نفروختیم. این کار حکومت پیشین بود. حکومت نایب‌السلطنه بود که آنرا فروخت.

کارگر که هنوز نگهبان دستش را گرفته بود، از ماتر سؤال می‌کند:

-- پس کی بود؟

ماتر می‌گوید:

-- در سال ۱۸۹۸ نایب‌السلطنه برای مدت ۱۲۰ سال تمام منطقه

نفت خیز را به یک شرکت خارجی واگذار کرد. وقتی که ما به قدرت

رسیدیم، سی سال بود که سرمایه‌داران خارجی صاحب منابع نفتی ما بودند و آن را استخراج می‌کردند.

کارگر داد می‌زند:

- کثافت، پس بگو برای چه ارباب تو را به حکومت رساندند؟
برای اینکه گردن بند درست کند؟

کارگر روبه‌حضر می‌کند و می‌پرسد: «رفقا، بزرگترین ثروت ما چیست؟»

- نفت.

- در کدام بخش صنعت کارگران بیش‌زمانه‌تر استثمار می‌شوند؟

- نفت.

- انقلاب اول کار کی بود؟ کی برای به‌قدرت رساندن این جابر

مبارزه کرد؟ همه‌چیز را مدیون چه کسی است؟

- کارگران نفت. کارگران نفت.

کارگر روبه‌زان می‌کند می‌گوید:

- میشنوی و امروز کارگران نفت هستند که باید بهشان حساب

پس بدهی. چرا صنعت نفت را آن‌طور که قرار بود، ملی نکردی؟ چرا به اربابان بیگانه در شکستن اعتصابات کمک کردی؟

کارگر دوباره روبه‌جمعیت می‌کند که فریاد نارضایتی و تمسخر

برمی‌آورد، و به سخنانش خاتمه می‌دهد: «مستحق سرگک است.

و کیل مدافعش هم.» فرانسوا به‌طرف جمعیت می‌رود، دستهایش را

بلند می کند و فریاد می زند : « ساکت . » آنوقت روبه کارگر :
- برو ، سر جای ت بنشین .

کارگر می رود سر جایش می نشیند . فرانسوا روبه وکیل مدافع می کند و می گوید : « فهمیدی ؟ سه اتهام اصلی . اول : حمله به آزادی های اساسی ، قتل لوسین درلیچ ، ناشر روزنامه چراغ . دوم : صنعتی کردن عجلولانه کشاورزی و تبعید دسته جمعی دهقانان مخالف . سوم : انطباق با منافع خارجیها در مسأله نفت . به تنگنا کشیدن کارگران در يك وضعیت غیر قابل تحمل .

وکیل مدافع سوال می کند :

- شهود کجا هستند ؟

- همه اینجا شاهدند . کافی است که از میان سائلن انتخابشان

کنیم .

وکیل می پرسد :

- و شهود متهم ؟

فرانسوا پاسخ می دهد :

- کسی را پیدا کن .

ژان از جایش تکان نخورده است هنوز پشتش به هیئت منصفه و

چشم هایش به پوتین های کارگر جوان دوخته شده ، که روی سکوی پنجره

نشسته است . همینکه اعلام فرانسوا را می شنود ، کمی توجه از خود نشان

می دهد :

- بعنوان اولین شاهد من داریورا انتخاب می کنم .

داریو بر می‌خیزد. جلوی حضار جای می‌گیرد. او را طوری می‌نشانند که حضار نیم‌رخ او را ببینند. فرانسوا جلوبش می‌ایستد و شروع به سؤال می‌کند:

– صنعت نفت ما از چه درجه‌ای از اهمیت در جهان برخوردار است؟

داریو پاسخ می‌گوید:

– در درجه سوم اهمیت با تولید بیست میلیون پوند در سال.
– شرکت خارجی در چه سالی و به چه طریقی حق امتیاز را خریداری کرد؟

– در سال ۱۸۹۸ و با پرداخت دو قسط پنجاه میلیون پوندی.
– هنگامی که ژان آگرا به قدرت رسید، مدتی بود که نایب السلطنه این مبلغ را تسویه کرده بود. با وجود این هر سال بیست میلیون پوند که باید بدست ما برسد، به خارج فرستاده می‌شود، در حالی که کارگران ماهنوز هم از گرسنگی می‌میرند.

داریو می‌گوید:

– بیست میلیون پوند را ما برای مواد غذایی وارداتی لازم داشتیم. فرانسوا به طرف سالن می‌گوید:
– کمبود محصولات کشاورزی و کمبود ارز علت قحطی سه سال پیش بود.

بعد از داریو سؤال می‌کند:

– آگرا برای از بین بردن این وضعیت چه کوششی کرد؟

داریو می‌گیرند :

-- از طریق صنعتی کردن کشاورزی، دادن تراکتور و کودشیمیایی
به دهقانان، کار دسته‌جمعی و قیمت‌گذاری بر محصولات اقدام کرد .
کشاورزان کوچکترین علاقه‌ای به این کارها نداشتند . آگرا من و
لوسین درلیچ را برای يك همه‌پرسی به دهات فرستاده بود ما به او
هشدار داده بودیم ...

شهادت داریو

(سه سال پیش)

دفتر ژان در کاخ دولت

ژان پشت میز تحریرش نشسته و می‌نویسد . پیشخدمت داریو و لوسین درلیچ را وارد می‌کند . آنها بی آنکه کلمه‌ای حرف بزنند اتاق بزرگ را طی می‌کنند و جلوی میز ژان می‌ایستند . داریو پرونده قطوری زیر بغل دارد : ژان قلمش را کنار می‌گذارد و سرش را باند می‌کند .

– خوب ؟

لوسین می‌گوید : غیر ممکن است . دهقانان آمادگی ندارند .

صورت ژان مثل مجسمه می‌شود .

داریو می‌گوید : ده هزار کیلومتر سفر کردیم . تمام دهات را

دیدیم ، از صدها دهقان سؤال کردیم. ژان ، دهقانان ما عتب افتاده‌ترین دهقانان اروپا هستند .

ژان می‌گوید : «دیگر چی؟»

– آنها تراکتورها را خواهند شکست ، کود شیمیایی را دور خواهند ریخت ، واگر مهندسین کشاورزی ما را فوراً دار نزنند، دستکم محصول را خواهند سوزاند. برای انجام این اقدامات. احتیاج به بیست سال تربیت و تبلیغ است .

در صورت ژان حالت اضطراری آمیخته با بیزاری و افسردگی دیده می‌شود ، ولی فقط می‌گوید :

– گزارشتان ؟

داریو پرونده‌ای را که زیر بغل دارد ، به او تحویل می‌دهد. ژان بدون آنکه نگاهی به آن بیفکند ، آن را روی میزش می‌گذارد .

– متشکرم . تا حد امکان مطالبش را در نظر خواهم گرفت .

داریو نگاهی پر تمنا به ژان می‌اندازد و می‌گوید :

– ژان ، تو نمی‌توانی این کار را بکنی . آنها آمادگیش را ندارند . تو نمی‌توانی .

ژان می‌گوید : « داریو ، من آنها را بهتر از تو می‌شناسم . من بین آنها بزرگ شده‌ام .»

داریو می‌خواهد اعتراض کند . ژان بسا حرکت دست او را مرخص می‌کند .

– از شما متشکرم .

داریو لحظه‌ای تردید می‌کند ، آنوقت نگاهش به نگاه ژان می‌افتد ، برمی‌گردد که خج‌زج شود . لوسین که تکان نخورده است ، دخالت می‌کند و می‌گوید :

«من می‌مانم . با تو حرف دارم، ژان . تو من را مثل يك مستخدم بیرون نخواهی کرد . برو داریو ، بیرون منتظر م . باش.»
داریو اتاق را ترك می‌کند .

اتاق انتظار

داریو روی مبل می‌نشیند . منتظر است . از پشت در اتاق ژان سرو صدا می‌شنود . بلند می‌شود ، به سوی پنجره می‌رود و بانگ‌های تیره به بیرون می‌نگرد . از دفتر دو بار صداهای بلندتر و شدیدالحن‌تری شنیده می‌شود .

ناگهان لوسین بیرون می‌آید . از خود بیخود شده ، به داریو می‌گوید : «برویم داریو . او يك جبار است ، دیگر به حرف کسی گوش نمی‌دهد.»

دادگاه

داریو شهادتش را ادامه می‌دهد . جمله‌ای را که سه سال پیش

لوسین به او گفته است برای دادگاه تکرار می کند :

-- او يك جسابر بود . دیگر به حرف کسی گوش نمی کرد .
نقشه اش را عملی کرد . آنچه ما پیش بینی کرده بودیم ، تحقق یافت .
دهقانان همه جا به پا خاستند .

اولین تراکتورها را خرد کردند و در هم شکستند . اول پلیس
دخالت کرده بعد ارتش . آگرا نمی خواست کوتاه بیساید و سرکوبی
وحشتناک بود . روی هم پانزده ده با خاک یکسان شد ، هفده هزار نفر
تبعید و صدو بیست و هفت نفر هم کشته شدند .

همه در سالن . در ردیف دوم دهقانی که دستهایش سوخته
برخاسته و فریاد می زند :

-- او حتی مسانیک^۱ را آتش زده خودش بود . من او را از
بچه گی اش می شناختم . از همان وقت بچه شروری بود . . .
و کیل مدافع می کوشد دخالت کند :
-- اعتراض دارم .

دهقان حرف او را قطع می کند و به صحبتش ادامه می دهد :

-- قبل از آن تصادف که دستش شکست ، همیشه می خواست
دستور بدهد . بعد از آن دیگر احتیاجی به او نبود . او می خواست
همه به خاطر دستش به حرفش گوش دهند . او را «قاطی و پاطی» لقب
داده بودند . او هم سوگند یاد کرده بود که تلافی کند .

دهقان وسط راهرو قدم گذارده است . دستش را که آتش علیل
کرده ، جلوی دادگاه دراز می کند . دو انگشت ندارد :

— نگاه کنید. او موفق شد. وقتی که مانیک را به آتش کشید، من آنجا بودم.

و کیل مدافع با تمام قوا فریاد می کشد تا بلکه آشوبی را که بین جمعیت در گرفته، آرام کند:

— من اعتراض دارم. از دادگاه می خواهم که این شاهد را رد کند. ما برای قضاوت در باره اعمال سیاسی ژان آگرا اینجا جمع شده ایم تا در باره اعمال سیاسی ژان آگرا حکم صادر کنیم. نه برای شنیدن حرفهای خاله زنگی. کدام یک از شما جرأت دارد ادعا کند که آگرا پسانزده ده را به آتش کشید تا یک کینه شخصی را تسکین دهد؟

سوزان بی ملاحظه از جایش بلند می شود و رو به و کیل مدافع فریاد می زند:

— چرا که نه؟ فقط تو او را می شناسی؟ تو او را نمی شناسی، تو جلویش به خاک می افتادی. و رو به هیئت منصفه می گوید:

— بازویش باعث نفرت و بدبختی و شرم او بود. من این را می دانم. من آگرا را می شناسم. من ده سال معشوقه او بودم. بهتر است بگویم دایه او.

شهادت سوزان

(نه سال پیش)

اتاق نهار خوری سوزان و ژان

اتاقی کوچک و محقر . ژان جلوی میزی که بسا مشمع پوشیده شده ، نشسته ، خاموش و غمگین است . سوزان کنسارش ایستاده و گوشت را برایش روی بشقابی خرد می کند ، بشقاب را به جلویش هل می دهد . او حتی تشکر هم نمی کند . با چنگالی که در دست چپ دارد با بی حوصلگی با غذا ور می رود . سوزان در لیوان ژان شراب می ریزد ، او بسا ولع نگاهش می کنید . در سکوتش مصرع است ، چشمهایش را به بشقاب دوخته .

صدای سوزان شنیده می شود که رو به دادگاه می گوید : « احتیاج به يك دایه داشت ، یکروز . . . »

ژان و سوزان از خیابانی عبور می کنند ، از هم جدا می شوند ،

ژان به دنبال تراموایی که تازه راه افتاده می‌دود ، کوشش دارد به آن برسد . از آنجا که فقط يك دست سالم دارد ، موفق به گرفتن دستگیره نمی‌شود و به زمین می‌افتد . سوزان به طرفش می‌دود . دو مرد خود را به ژان رسانده‌اند و می‌خواهند کمکش کنند. ژان آنها را با عصبانیت کنار می‌زند و تقریباً با خشونت می‌گوید :

— متشکرم . خودم می‌توانم .

وقتی دوباره روی پایش ایستاده ، خاک را از لباسش پاك می‌کند . سوزان با ناآرامی نگاهش می‌کند ، دو مردی که می‌خواستند به او کمک کنند ، از لحن او شدیداً عصبانی‌اند . یکی از آنها با صدای بلند که ژان هم بشنود ، می‌گوید :

— وقتی آدم معلول است ، نباید ادای ورزشکارها را در بیاورد .
ژان دست سوزان را می‌گیرد و او را به سرعت با خود می‌کشد .
نگاهش اخم‌آلود است .

دانگاه

سوزان در حین شهادتش به صحنه نزدیک شده است . به حرفش خاتمه می‌دهد :

— او هر آدمی را که دو دست داشت ، تحقیر می‌کرد .

و کیل مدافع می‌گوید :

— امکان دارد که اینطور باشد . ولی ما اینجا جمع شده‌ایم تا

درباره اعمالش قضاوت کنیم و نه درباره او به عنوان يك انسان .

سوزان تکرار می کند :

— و من رفقا ، از شما دعوت می کنم در باره او به عنوان يك انسان قضاوت کنید . از آنجا که يك دست بیشتر نداشت ، قدرت را می خواست .

از آنجا که يك دست داشت ، زنها را می خواست . از آنجا که يك دست داشت ، از آدمها متنفر بود و خون می ریخت .

و کیل مدافع به شدت اعتراض می کند :

— من حاضر نیستم چنین شهادتی را به رسمیت بشناسم .

سوزان چنان نگاهی مملو از سردی و بدجنسی به او می اندازد که او قدمی به عقب می بردارد .

— تو بهتر است مواظب سر خودت باشی .

يك لحظه سکوت کامل . فرانسوا رو به هیئت منصفه می کند :

— شما باید تصمیم بگیرید .

داریو از جایش بلند می شود و خطاب به هیئت منصفه می گوید :

— شما نمی توانید این کار را بکنید ، رفقا .

سوزان می گوید :

— تو ؟ داریو ، تو از او دفاع می کنی ؟

— از او دفاع نمی کنم . اما اگر شما این طور ادامه بدهید ، خود

رامضحك و نفرت انگیز می کنید و به او حق می دهید : این حکم نیست ، قتل

است .

ماگنان بدون اینکه جایش را ترك کند ، می گوید :

-- داستان ساز ، داریو . شخصی که اینجا دربارش قضاوت می شود ، يك انسان است . انسانی که ما دوست داشتیم و همه قدرت رساندیم . انسانی که به ما دروغ گفت و خیانت کرد .

هیئت منصفه آهسته وارد شور می شود . بعضی هاشان بسرای

صحبت با یکدیگر از جایشان بلند می شوند . فرانسوا می پرسد :

-- تصمیم گرفتید ؟

زنی از هیئت منصفه بلند می شود و اعلام می کند :

-- ما درباره اعمال و خود شخص قضاوت می کنیم .

فرانسوا می گوید :

-- بسیار خوب . پس خیلی طول خواهد کشید .

زن پاسخ می دهد :

-- ما وقت داریم .

سوزان نگاهی سرشار از پیروزی به وکیل مدافع می اندازد .

آنوقت رو به هیئت منصفه می گوید :

-- بسیار عالی است . شما متوجه شدید . شما انسانهایی هستید

که باید درباره زندگی کامل يك مرد قضاوت کنید . ما باید بدانیم سر

وکارمان باکی است . شما باید قضاوت کنید که آیا تبعیدهایی که او

دستورشان را صادر کرد، الزامی بوده یا جنایت . اما مطلب دیگری هم

هست که باید از آن مطلع شویم . هنگامی که سربازها دهات را آتش

می زدند و غارت می کردند ، او چه می کرد ؟

صدایی از بین حضار می‌گوید :

-- من می‌دانم .

سوزان برمی‌گردد . پیشخدمت ژان رامی بیند که از وسط سالن

بلند شده است . همه نگاهها به سوی پیشخدمت است ، که می‌گوید :

-- او می‌خندید . مست بود و می‌خندید .

سوزان لبخند خشکی سرشار از پیروزی می‌زند :

-- می‌دانستم .

با رضایت خاطر سرجایش می‌نشیند . در این بین فرانسوا به

پیشخدمت اشاره کرده ، می‌گوید :

-- بیا جلو .

پیشخدمت جلو می‌آید و پایین‌تراز فرانسوا و ژان قرار می‌گیرد .

فرانسوا سؤال می‌کند :

-- اسمت ؟

-- کارلو پو میپانی . من پیشخدمت عالیجناب... ژان آگرا بودم .

قبلا پیشخدمت کریولی ، نخست‌وزیر بودم .

پیشخدمت به ژان اشار می‌کند و می‌گوید :

-- وقتی که این به قدرت رسید ، در اتاق کریولی اقامت گزیدو

من را آنجا یافت ...

شهادت پیشخدمت

(هفت سال پیش)

کاخ دولت

دالانی دراز که به اتاقهای بیشماری باز می‌شود. ژان در اولین اتاق، در اتاق پذیرایی کاخ است. لباسی بورژوازی ولی بد به تن دارد، مثل کارگرها در روزهای تعطیل. کت مشکی اش تنگ است. کراوات بسته، شلواری راه راه بر تن و کفشی زمخت به پا دارد. کلاه نرمش از مد افتاده است.

چندتن ازدوستانش دور ژان را گرفته‌اند. با حرکت دستی آنها را دور می‌کند، بعد در کاخ خالی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود، تا به اتاق کار می‌رسد که مسا از قبل آن را می‌شناسیم، ولسی در آن زمان خیلی لوکس تزئین شده است. ژان به کمسدی نزدیک می‌شود که رویش را اجناس هنری و گلدانهای چینی اشغال کرده

است . مجسمه‌ای را بلند می‌کند ، لحظه‌ای آن را ورنانداز می‌کند ؛ بعد با احترام آن را دوباره سر جایش می‌گذارد . چند قدم در این اتاق برمی‌دارد ، خجالت‌زده و گیج است . نقاشی زنی بسیار خوش لباس به یکی از دیوارها آویزان است و چشمه‌های آن انگار او را با نگاه خود تعقیب می‌کنند . ژان پشتش را به او می‌کند و چند قدم برمی‌دارد . بعد برمی‌گردد و باز به چشمه‌های او زل می‌زند .

پیشخدمت با چهره‌ای بی‌حالت ، بدون حرکت در آستانه در ایستاده و مراقب ژان است . ژان در میل فرو می‌رود ، دوباره بلند می‌شود و اول به تصویر زن و بعد به تصویر ژنرال پیری دراوینیفورم نگاه می‌کند ، که در کنار تصویر اولی آویزان است . خود به خود کلاهش را برمی‌دارد و در دست می‌گیرد . هنگامی که متوجه می‌شود کلاهش را برداشته ، از این ادای ادب عصبانی شده آن را به روی میز تحریر پرت می‌کند ، ظرف جوهر روی میز پخش می‌شود . ژان به سوی میز خیز برمی‌دارد ، ولی پیشخدمت زودتر رسیده است : پارچه‌ای در دست دارد و با دقت لك جوهر را پاک می‌کند .

ژان از دیدن او وحشت می‌کند . به او نگاه می‌کند و می‌پرسد :
- تو اینجا چه می‌کنی ؟

- من پیشخدمت عالیجناب .. ، نخست‌وزیر سابق بودم . سکوت . ژان متوجه پیشخدمت است که با حرکات دقیق و پر تجربه ، آخرین بقایای جوهر را پاک می‌کند .

می‌گوید :

- تو را نگه می‌دارم .
- آن وقت به عکسها اشاره می‌کند و می‌افزاید :
- اینها را باید برداری .

دادگاه

پیشخدمت رو به هیئت منصفه به شهادتش ادامه می‌دهد :

- یک قدم! او را تنها نمی‌گذاشتم . او حتی از وجود من بی‌خبر بود . برای او من بیش از یک تکه مبل نبودم . هفت سال تمام پشت سرش بودم ، سایه‌اش بودم . لباسش را تنش می‌کردم .

شهادت پیشخدمت

(در عرض چند سال)

اتاق ژان در کاخ

ژان با پیراهن دستهایی يك ژاکت به او می دهند ، او می پوشد .
ژان با پیراهن دستهایی يك کت افسری بسه او می دهند ، او
می پوشد .

ژان با پیراهن دستهایی يك کت افسری مملو از نشان به او
می دهند ، او می پوشد . در عین حال صدای پیشخدمت شنیده می شود ،
که توضیح می دهد :

— هفت سال تمام او را ترك نکردهم . او ائل در هر ساعت دو
فنجان قهوه می نوشید . ژان پشت میز تحریر نشسته و می نویسد . بدون
تکان سر می گوید : «قهوه» . پیشخدمت پشت سر او نامرئی شده است .
قوری قهوه ، بدون آنکه کسی آن را گرفته باشد ، بلند می شود و فنجان
را پر می کند . فنجان ، خودش جلوی ژان می رود .

ژان با حالتی مغشوش می گوید :

«متشکرم» و قهوه را می نوشد .

در حینی که ژان قهوه را می نوشد ، صدای پیشخدمت شنیده

می شود :

«در سالهای اخیر ...»

ژان می گوید : «ویسکی !»

پشت میز تحریر نشسته ، صورتش غمگین است و دستهایش لرزان . پشت سرش بطری ویسکی : به خودی خود لیوان را پر می کند ، لیوان ، به خودی خود جلوی او قرار می گیرد . در این میان صدای پیشخدمت شنیده می شود :

– دیگر حتی تشکر هم نمی کرد . من دیگر وجود نداشتم . فقط

یک بار ، انگار مرا دید :

ژان سخت مشغول خواندن پرونده ای است و غذایش را روی میز تحریر می خورد . ناگهان دست از کار می کشد . بشقاب را کنار می زند و نگاهی به اتاق می اندازد ، انگار در انتظار فکری باشد . در لحظه ای که بشقاب در طرف چپش خود به خود بلند می شود ، انگار دست نامرئی ای آن را بلند کرده باشد ، نگاه ژان به بشقاب می افتد . ناگهان زیر نگاه ژان پیشخدمت سبز می شود . مشغول جمع کردن بشقاب است . از شیوه غیر مترقبه نگاه ژان خجالت زده به نظر می رسد . ژان متعجب و مغشوش می گوید : «پس تویی . تو قابل اعتماد هستی . آخر به چه علت پیشخدمت شدی ؟ این واقعاً بدترین شغل است .»

انگار ژان با خودش حرف زده ، هنوز جمله اش تمام نشده که سرش را دوباره برمی گرداند و به فکر فرو می رود . پرونده جلویش را کنار می اندازد. پیشخدمت ، بشقاب به دست با تنفر به او نگاه می کند .
ژان بدون حرکت سر دستور می دهد :
- ویسکی .

پیشخدمت فوراً ناپدید می شود . بشقاب ، به خودی خود روی کمد کنار بطری ویسکی قرار می گیرد. لیوان به خودی خود پر می شود و جلوی ژان روی میز تحریر قرار می گیرد .

دادگاه

پیشخدمت رو به هیئت منصفه به شهادتش ادامه می دهد . نگاه پر شیطنتی به پشت گردن ژان می اندازد که هنوز پشتش به هیئت منصفه است .

پیشخدمت ادامه می دهد :

.. فقط الکل نبود. مسأله زنها هم بود . روزی یکی و یا تقریباً روزی یکی . . .

فرانسوا حرکتی از روی عصبانیت می کند. می خواهد پیشخدمت را ساکت کند و شروع می کند :

.. فکر نمی کنم . . .

اما خنده ای که در سالن در گرفته بلندتر از صدای اوست . قبل

از اینکه بتواند به حرفش ادامه دهد، یکی از اعضای هیئت منصفه بلند می‌شود و می‌پرسد :

- روزی يك زن؟ چگونه آنها را پیدا می‌کرد؟

وکیل مدافع به شدت دخالت می‌کند :

- این مطلب اینجا واقعاً مورد بحث نیست .

عضو هیئت منصفه می‌گوید :

- بگذارید شاهد صحبت کند .

فرانسوا از روی تسلیم شمانه بسالا می‌انسدازد و به پیشخدمت

می‌گوید :

- ادامه بده .

-- او هفته‌ای صدو پنجاه نامه عاشقانه دریافت می‌کرد . پیشروی

سیستماتیک بود . اول نامه‌ها باز می‌شد ، بعد از بین آنها . . .

شهادت پیشخدمت

(در عرض چند سال)

(این بخش از شهادت خشك و به سرعت ، مثل يك گزارش مستند ، نشان داده می شود .)

دفتری كوچك در كاخ

كارمندی پشت ميز مملو از دسته‌های نامه نشسته است . نامه‌ها را با يك كارد باز می كند ، امضاء را می خواند ، اسم را در كتابچه‌ای يادداشت می كند . سپس نامه‌ها را در گنج‌های مرتب می كند . در هر قفسه يك نامه قرار دارد ، مثل پستخانه .

صدای پیشخدمت توضیح می‌دهد :

- سپس تحقیقات پلیس .

در خیابان

زن جوانی خانه‌ای را ترك می‌کند . پلیسی در لباس شخصی او را تعقیب می‌کند . زن جوان وارد فروشگاه‌های می‌شود . پلیس جلوی پیشخوان می‌ایستد و چیزی در دفترش یادداشت می‌کند . بالای صفحه یادداشت با حروف نوشته شده : رنه کارراس . زیر اسم چند ردیف دیده می‌شود : عقاید سیاسی ، خانواده ، معاشرت با ...

صدای پیشخدمت توضیح می‌دهد :

– نمایش با عکس

اتاق کارژان

ژان جلوی میزش . پیشخدمت پشت سر او ایستاده است و سه عکس مختلف يك زن را به او می‌دهد : اولی در لباس شب ، دومی در لباس روز ، سومی با مایو. ژان با چهره‌ای اخمو عکس‌ها را نگاه می‌کند . آنوقت با حرکت ناروشنی اعلام رضایت می‌کند . صدای پیشخدمت توضیح می‌دهد :

– وقتی که زن مورد قبول قرار می‌گرفت ، نوبت معاینه پزشکی

بود .

اتاق پزشك

زنی که ما عکسهایش را دیدیم از طرف پزشکی در لباس سفید
معاینه می‌شود .

صدای پیشخدمت توضیح می‌دهد :
... بالاخره ملاقات . . .

اتاق کارژان

سر میز نشسته . این بار هلن سر میز کوچکتری دست راست
ژان مشغول ماشین نویسی است . پیشخدمت وارد می‌شود .
جلوی ژان که مشغول کار است ، تعظیم می‌کنند و کارت ویزیتی
به او می‌دهد .

ژان اسم را می‌خواند : رنه کارراس . بلند می‌شود ، نگاه پسر
شیطنتی به هلن که پر معنی و عصبانی نگاهش می‌کند ، می‌اندازد، اتاق
کار را ترك می‌کند به اتاق پهلویی که يك مبل ، دو صندلی و يك میز
دارد ، می‌رود . در دوم باز می‌شود و پیشخدمت رنه کارراس را وارد
می‌کند . زن نمی‌ترسد . زیباست . پیشخدمت در را می‌بندد و نگاهی

به ساعت می اندازد که ساعت پنج را نشان می دهد .
 همان ساعت پنج و سی و پنج دقیقه را نشان می دهد . پیشخدمت
 که از پنجره به بیرون نگاه می کند با شنیدن صدای در برمی گردد. ژان
 با سرو وضع مرتب ولی موهایی که به خوبی شانه نشده اند ظاهر
 می شود . پیشخدمت صامت به او نزدیک می شود ، شانه ای از جیبش
 بیرون می کشد و سر ژان را شانه می زند .
 ژان به اتاق کارش بازمی گردد ، نگاهی با احتیاط و ناسازگار
 به هلن می کند و دوباره کارش را آغاز می کند .

دادگاه

پیشخدمت به شهادتش ادامه می دهد :
 - تقریباً هفته ای پنج بار . هر بار نیم ساعت .
 و کیل مدافع وحشیانه سرو دستش را تکان می دهد و فریاد
 برمی آورد :
 - این دون شأن دادگاه است که به جفنگیسات پشت پرده گوش
 دهد . ما اجازه نمی دهیم که ...
 سوزان حرفش را قطع می کند :
 - دادگاه باید بداند با چه کسی سروکار دارد .
 پیشخدمت می گوید : « من چند معشوقه دیگرش را هم

می شناسم.»

فرانسوا می گوید :

– فعلا بگو هنگامی که درباره سرکوب شورش در دهات به او گزارش شد، چه کرد .

هنگام پاسخ پیشخدمت، قهقهه ژان شنیده می شود.

– به شما گفته ام . پیش شولشر ، سلطان نفت ، همان خارجی که اموال ما را چاپیده و استثمارگر کارگران بود ، باهم صبحانه می خوردند و يك جشن بود . افسری آمده بود که گزارش اجرای دستوراتش را به او بدهد . در آن لحظه چیزی نگفت .

پس از ده دقیقه دیوانه وار شروع به خندیدن کرد ...

شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

سالن پذیرائی شولشر

شولشر مدیر شرکت خارجی استخراج کنند چاههای نفت است . مردی است بسیار بلند قد و بسیار قوی ، با صورتی جدی و خشک .

حالا شولشر همراه با حدود بیست مرد وزن پشت میزی نشسته . میز با غذا ، بطری ، قاشق چنگالهای نقره‌ای و لیوانهای زیبا پوشیده شده است . همه می‌خندند ، سروصدا می‌کنند و از مشروب سنگول‌اند . محیط جشن بی‌پروا است . از میان غش غش و خنده همگانی صدای دو انفجار شنیده می‌شود .

دادگاه

پیشخدمت که در مقابل هیئت منصفه ایستاده با نا آرامی محسوسی

گوشش را تیز می‌کند . صدای يك انفجار ديگر از نزديك شنیده می‌شود .

پيشخدمت می‌پرسد : « این چیست ؟ »

چند تماشاچی در سالن از جایشان برخاسته و بسوی پنجره دویده‌اند تا چیزی ببینند . از خیابان ، محل مبارزه ، صدای انفجارهای بیشتری شنیده می‌شود :

صدای نارنجك و تیربار .

در سالن دادگاه به شدت گشوده می‌شود . دو شورشگر مسلح ظاهر می‌شوند . یکی از آنها به سوی میز هیئت منصفه فریاد بر می‌آورد :

- این پادگان کروب است .

فرانسوا می‌پرسد :

- خوب ؟

شورشگر می‌گوید :

- موفق به فرار شدند ، میدان خلق و غرب شهر را اشغال

کرده‌اند . به نظر می‌رسد می‌خواهند به کاخ دولت حمله کنند .

وکیل مدافع بسا لبخندی بر لب به پیشخدمت که هول برش

داشته : نگاه می‌کند .

فرانسوا می‌پرسد :

-- لورنس و شاترن سر پاس خود هستند ؟

شورشگر می‌گوید :

-- بلی .

-- خوب ، پس می توانید بروید .

دو شورشگر خارج می شوند . هیئت منصفه با حالتی جدی ،
منقبض و پرسشگرانه: به فرانسوا می نگردد . ژان که تیم نگاهی به سالن
دارد، آرام است .

فرانسوا به سادگی می گوید :

-- ادامه بدهیم .

و کیل مدافع که به پیشخدمت نزدیک شده ، قدمی به سوی
فرانسوا برمی دارد :

-- چند سؤال متقابل از شاهد دارم .

فرانسوا می گوید :

-- بفرمائید .

و کیل مدافع جلوی پیشخدمت سبزمی شود و چشم در چشم هایش
می دوزد .

سرو صدای جنگک خیابانی ادامه دارد : حالا واضح است که
تقریباً زیر پنجره های کاخ می جنگند . رنگک پیشخدمت پریده
است .

و کیل مدافع می گوید :

-- تو وحشت داری . تو می دانی که اگر ما شهر را پس بگیریم
چه به روزت می آید .

مثلا اگر شهادت غلط باشد . آیا پای شهادت می ایستی ؟

پیشخدمت تته پته می‌کند :

- من ...

وکیل مدافع می‌پرسد :

- پسای حسرت ایستاده‌ای ؟ بسیار خوب . به ترتیب پیش

برویم .

او می‌خندید ، مگر نه ؟

از خیابان صدای رگبار مسلسل می‌آید .

پیشخدمت نگاهی به پنجره و بعد به هیئت منصفه می‌اندازد .

مردد می‌گوید :

- یعنی ...

شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

سالن پذیرائی خانه شوشر

همان زرق و برق ، همان اشخاصی که با ژان و شولشر سرمیز نشسته اند . میز با همان مقدار غذا پوشیده شده ، اشخاص همانطور که پیشخدمت صحنه جشن و سرور را توصیف کرده شلخته اند ، اما جشنی است ساکت . ژان دهانش باز است ، انگار که می خندد ، ولی صدایی از گلویش خارج نمی شود . صدای رگبار مسلسل می آید :
آنوقت صدای مردد پیشخدمت شنیده می شود : «یعنی ...»

همراه صدای او ژان ، شولشر و بقیه میهمانان در خننده ای بی حرکت منجمد می شوند .

صدای انفجار شدیدی کاملاً در نزدیکی شنیده می شود و صدای پیشخدمت به سرعت می گوید :
- نه ، او نمی خندید .

ژان ، شولشر و میهمانان دوباره جدی می‌شوند و غذا می‌خورند .

صدای سؤال و کیل مدافع شنیده می‌شود :

می‌خندید یا نمی‌خندید ؟

پیشخدمت پاسخ می‌گوید : « یعنی می‌خندید بدون اینکه

بخندد . . . »

ناگهان صورت ژان از نوعی شادی شیطنت‌آمیز یا حتی درونی

نشان می‌دهد .

همینطور صورت شولشر . بنظر می‌رسد که هر يك از یادآوری

خاطرات یا مطالبی مخصوصی شاد است .

روی میز : چند دوچین بطری پروخالی ، لیوانهای چپه شده .

دوروبرزنهاى نیمه‌عریان که با صدای بلند می‌خندند .

صدای و کیل مدافع می‌پرسد :

– آیا يك مجلس جشن و سرور بود ؟

پیشخدمت تته پته می‌کند :

– من ... من

و کیل مدافع با تأکید تکرار می‌کند :

– آیا يك مجلس جشن و سرور بود ؟

يك انفجار .

پیشخدمت به سرعت می‌گوید :

– خیر . خیر ، اینطور نبود . يك صبحانه رسمی بود . زنها

ناپدید می‌شوند . میز کوچک‌تر شده ، از تعداد سینی‌ها و بطری‌ها بطور محسوسی کاسته شده است . فقط ژان ، شولشر و چند مرد دیگر دیده می‌شوند که در سکوت صبحانه می‌خورند . نگاه‌های همگی دلوپس است .

دادگاد

و کیل مدافع که در نهان احساس پیروزی می‌کند ، به سوی پیشخدمت که احساس ناگواری دارد ، خم می‌شود :

— خنددای که خنده نیست و جشنی که جشن نیست. آیامی خواهید دادگاد را مسخره کنید؟ از اول تعریف کنید چه اتفاقاتی افتاد . از چه روزی صحبت می‌کنید؟

شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

یک خیابان

ماشینی سفید و دراز با آژیری غیر قابل تحمل از خیابانها عبور می کند .

در جلو و عقب آن سه ماشین دیگر و موتور سوارانی اونیفورم پورش .

داخل ماشین سفید و بزرگ

داریو و ژان کنار یکدیگر نشسته اند . پیشخدمت روی صندلی بدکی نشسته است . داریو می گوید :

– شولشر تقاضای اضافه حقوق را رد کرده است . بوی اعتصاب

می آید .

ژان می گوید :

- آه ، پس برای این است .

- چگونه ؟

- ناهار . به این دلیل مهمانی ناهار داده . شرط می بندم که

می دانم شولشر چه سؤالی می خواهد از من بکند .

کارخانه شولشر

ماشین سفید جلوی نرده های کارخانه توقف می کند . جمعیت ناچیزی که توسط انتظامات پرمدعا و پر اداگرد آمده به میله های نرده فشرده می شود . ژان و داریو از ماشین پیاده می شوند . پیشخدمت دنبالشان می رود . از درون جمعیت صداهایی عاری از شعف بر - می خیزد :

« زنده باد آگرا ! زنده باد آگرا ! »

واضح است که اینها دارو دسته شعاردهندگان مزدور می باشند ، ولی بقیه جمعیت عکس العملی نشان نمی دهد . وقتی ژان این صداها را می شنود ، شان هایش را بالا می اندازد و به داریو می گوید :

- این مضحك است . تو باید به ما گنان بگویی که من سکوت را را ترجیح می دهم .

ژان پلسارتر / ۶۵

ژان و داریو وارد حیاط بزرگ کارخانه می‌شوند و پیشخدمت کماکان دنبال آنهاست. شولشر از پله‌های ساختمان اصلی که رو بروی دروازه ورودی قرار دارد پایین می‌آید و به سوی آنها می‌رود. کوشش دارد با آن‌صورت خشک‌ش صمیمانه لبخند بزند، ولی تهدید و نفرت را می‌توان در پشت لبخند حس کرد.

کارگرها از پله‌ها تا دروازه به ردیف ایستاده‌اند. ساکت و گرفته و فاقد احترام به ژان نگاه می‌کنند. محیطی است پر از خصومت. هنگامی که شولشر به ژان می‌رسد، جلویش تعظیم می‌کند.

— عالیجناب، من و همکارانم از زیارت شما در اینجا بسیار خوشوقتیم.

ژان دست شولشر را می‌فشارد. آنوقت همگی به سوی ساختمان اصلی راه می‌افتند؛ هنگامی که ژان از پله‌ها بالا می‌رود، صدای يك نفر شنیده می‌شود:

— آگرا اعدام باید گردد!

ژان بدون اینکه برگردد. سر جایش متوقف می‌شود. شولشر که سایه لبخندی بر لبانش دیده می‌شود ژان را نگاه می‌کند و می‌گوید:

— همانطور که می‌بینید، آنها هیچکس را دوست ندارند، نه شما

را و نه من را، من ترتیبش را ...

ژان با حرکت دست مانعش می‌شود و به راهش ادامه

می‌دهد:

– ولش کنید . اهمیتی ندارد .

دوباره صدا برمی‌خیزد : «مرگت بر آگرا ! دارش بزیند !»
ژان به راهش ادامه می‌دهد ، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و
وارد کارخانه می‌شود .

داخل کارخانه

گروه کوچکی از رجال رسمی و مهندسين کارخانه از بالا بر اتوار و
وسایلش دیدن می‌کنند .

کارخانه را به آنها نشان داده‌اند و این پایان بازدیدشان است .
ژان و شولشر چند متر از گروه فاصله گرفته‌اند .
شولشر می‌پرسد :

.. متوجه روحیه و حالات آنها شدید ؟ معنی اش اعتصاب
تا فوقش هشت روز دیگر است . من به آنها اضافه حقوق نخواهم داد .
این فقط آغاز جریان است . آنها در واقع خواهان شورش و ایجاد
وضعیتی انقلابی هستند تا دست و پای ما را ببندند .

ژان عکس‌العملی نشان نمی‌دهد . شولشر بدون آنکه نگاهش
را از او بردارد ، ادامه می‌دهد :

– از شما تقاضا دارم که يك بار دیگر به من اطمینان دهید که
هر اتفاقی هم بیفتد اموال ما را مصادره نخواهید کرد .

ژان می گوید :

- من کاری نخواهم کرد . به شما اطمینان می دهم .

- می توانم در صورتی که اعتصاب ... خیلی شدید شود ، از

شما خواستار کمک ارتش بشوم ؟

- نه . تنها کاری که از من برمی آید ، این است که کوشش کنم

در این دعوا میانجیگری کنم .

شولشر می گوید :

- مواظب باشید ! اوضاع بیش از آنچه که شما فکر کنید رو

به خطرناک شدن می رود .

- اگر من ارتش را برای در هم شکستن اعتصاب بفرستم ،

بین من و کارگران این کشور فاصله عمیقی ایجاد خواهد شد . در آن

صورت تا دو یا سه سال دیگر من نابود خواهم شد و شما هم به همراه

من .

شولشر نگاهی تهدید آمیز به وی می افکند و می پرسد :

- این حرف آخرتان است ؟

- بله .

شولشر می گوید :

- عالیجناب کشور شما ، خیلی کوچک است ، اما سرزمین من

بسیار بزرگک !

سپس لبخند مؤدبانه ای می زند و می گوید :

- برویم ناهار بخوریم .

دادگاه

وکیل مدافع با صدایی تهدید آمیز به پیشخدمت رو می کند و
می گوید :

– کوشش نکنید ما را گمراه کنید . من از شما پرسیدم که آیا
آگرا هنگامی که خبر سر کوب جنبش دهقانی را شنید ، خندید یا
نخندید .

پیشخدمت می گوید : « به آن هم می رسیم . »

شهادت پیشخدمت

(سه سال پیش)

سالن پذیرائی شولشر

محل را از قبل می شناسیم . فقط چند مرد دور میز نشسته اند :
رجال رسمی و مهندسین . محیط متشنج و گرفته است . ژان درسکوت
غذا می خورد . افسری وارد می شود ، به سوی ژان می رود و به طرفش
خم می شود . هر دو با صدای آهسته صحبت می کنند . مردان دیگر
دور میز با یکدیگر صحبت می کنند ولی مواظب آن دو هستند .

ژان می پرسد : حالا چه ؟

افسر می گوید : نخاتمه یافت .

- خشونت آمیز بود؟

- آنها مقاومت می کردند ، ما مجبور بودیم که ...

ژان بی صبرانه حرفش را قطع می کند و می پرسد :

- خیلی خشونت آمیز بود؟

– ده دهکده ویران شد و هفده هزار نفر دستگیر شدند .

ژان می گوید :

– بسیار خوب . شما را بعداً می بینم .

افسر دور می شود . ژان آرام می ماند ، ولی غذا نمی خورد . از بالای سر شولشر به دیوار روبه رو زل می زند . نگاه او را دنبال می کند . مجموعه ای از سلاح های قدیمی به دیوار آویزان است ، و در بین آنها يك تفنگك بسیار بزرگك وجود دارد .

شولشر می گوید :

– به سلاح های قدیمی علاقمندید ، عالیجناب ؟ صاحب چند

سلاح بسیار زیبا هستم .

از پشت میز برمی خیزد ، به طرف دیوار می رود و به دشواری تفنگك عظیم را با هر دو دست بلند می کند . دوباره سر جایش می نشیند ، چشمکی به یکی از مهندسين می زند ، که لبخند خفیفی بر لب دارد .

می گوید :

– به کنده کاری های عاج قنداقش توجه کنید .

تفنگك را با بازوهای منقبض از روی میز به طرف ژان دراز می کند . ژان دست چپش را برای گرفتن آن جلو می آورد . شولشر با وحشتی ساختگی می گوید ؟

– با هر دو دستتان عالیجناب ، خیلی سنگین است !

بعدانگار که تازه متوجه شدت توهین آمیز بودن حرفش شده

باشد ، به سرعت می گوید :

آخ ، معذرت می خواهم ... داریو ، شما آن را بگیرید .

ژان که رنگش از خشم پریده است ، با تحکم می گوید :

- سر جایث بنشین ، داریو !

آنوقت دستش را دراز می کند و می گوید :

- بدهیدش به من !

شولشر تفنگک را به او می دهد . ژان در حالتی که فشار شدیدی به

خود می آورد ، آن را با يك دست می گیرد ، به طرف خود می آورد

و بدون هیچ عجله ای آن را بررسی میکنند . می گوید :

- حق باشماست ، خیلی عالی است .

آنوقت آن را از روی میز به طرف شولشر می گیرد و

می گوید :

- آنطور هم که شما می گوئید سنگین نیست ، شولشر يك دست

کافیست ؛ یاالله با يك دست : فقط با يك دست !

شولشر بازویش را بلند می کند ، تفنگک را می گیرد ، ولی از

دستش درمی رود ، روی میز می افتد ، لیوانها ، بطریها و ظروف را

خرد می کند .

لحظه ای وحشت و شرم و تعذیب . فقط ژان روی صندلی اش

می چرخد و بطور عصبی و غیر قابل کنترلی خنده را سر می دهد . در

همین لحظه واق واق مسلسل و صدای پیشخدمت شنیده می شود :

- به این دلیل می خندید .

دادگاه

به نظر می‌رسد که محاکمه برای چند لحظه‌ای متوقف گشته :
 تماشاچیان ، هیئت منصفه و شهود سر جایشان مانده‌اند ، ولی همه
 گوششان به سرو صدای جنگ خیابانی است ، که ظاهراً دور می‌شود .
 سرو صدا باز هم کم‌تر و بعد به کلی قطع می‌شود ، فقط یک شایک
 دیگر ، و بعد آرامش . در این سکوت در بازمی‌شود و همان شورشگر
 که قبلاً خبر آورده بود ، ظاهر می‌شود . اطلاع می‌دهد :

آنها به طرف قلعه عقب‌نشینی می‌کنند . تعقیبشان می‌کنیم . »

فرانسوا می‌گوید :

– بسیار خوب .

همه در سالن . فرانسوا با حرکت دست آرامش را دوباره
 برقرار می‌کند و می‌گوید :

– ادامه می‌دهیم !

و کیل مدافع که انگار از این رو به آن رو شده است ، بسا
 نگاهی جنون‌آمیز به اطراف مینگرد ، سرش را تکان می‌دهد و
 می‌گوید :

– دیگر قادر نیستم ... نمیتوانم از یک نفر که حرف نمی‌زند و
 و کیلش را مسخره می‌کند ، دفاع کنم . من آبرویم را بخاطر او به

خطر می اندازم، آنوقت او توی صورتم می خندد .

من طرف شماها هستم . به شما میگویم که من با شماها و علیه

او هستم !

فرانسوا می گوید:

- تو از اودفاع خواهی کرد . تو از اودفاع خواهی کرد، و گرنه

باعث پشیمانیات می شود .

داریو ناگهان مثل کسی که خیلی جلوی خودش را گرفته و دیگر

نمی تواند ، از جامی پردومی گوید :

- حق با اوست . این دادگاه زشت و پلید است . شماها قاتلین او

خواهید بود .

شعارهای گوناگون از بین حضار برمی خیزند . زنی از اعضاء

هیئت منصفه باخشونت می گوید :

- آیا گناه ماست که اونمی خواهد از خودش دفاع کند ؟

داریو به حرفش ادامه می دهد: «این خجالت آور است! آیا ما به

این خاطر مبارزه کردیم ؟ بخاطر شنیدن پرت و پلاهای مستخدمین ؟

مسایلی که در اینجامطرح اند ، بی اندازه جدی اند . آیا او محق بود که

کشاورزی را هنگامی که برای این کار انتخاب کرد ، صنعتی کند؟ آیا

می توانست اموال شولشر را مصادره و صنعت نفت را ملی کند؟ به جای

رسیدگی به این سؤاها ، داستانهای رذل در باره یک دست شکسته و عقده

حقارت تحویلیمان می دهند. او، تنها کسی که میتواند موضوع را روشن

کند ، سکوت اختیار می کند.

سالن ساکت است. هیئت منصفه ساکت است. دخالت داریو همه را تکان داده است. داریو به طرف ژان می رود که برمی گردد. داریو، از پشت سر به او می گوید :

– ژان! خواهش میکنم ... بخاطر خودت. به خاطر یادی که از خود به جا خواهی گذاشت، از خودت دفاع کن! نگذار مثل يك سنگ تیربارانت کنند. ژان، من از تو متنفر نیستم، هنوز هم برایت احترام قایلیم، دوستت دارم. علیه اعمال و سیاست تو بود که انقلاب کردم، نه علیه شخص تو. با آنها صحبت کن، يك کلمه به آنها بگو. من برای آنها، برای تو و خودم خجالت می کشم.»

هنگام کلمات آخر داریو، ژان سرش را برمی گرداند، نگاهی طنز آلود به او می اندازد و می گوید :

– شما، رضا یتان فراهم خواهد شد.

آنوقت دوباره پشتش را برمی گرداند و تکان نمی خورد. تشنج در بین هیئت منصفه. چندتن حرفهای داریو را تأیید می کنند، دیگران از برخوردش جاخورده و او را مسخره می کنند.

– کثافت!

– فوراً دارش بزنید!

– حق با داریو است!

– نباید آدمی را که از خود دفاع نمی کند، کشت!

– تو دادگاه را منحرف می کنی!

فرانسوا که در تمام مدت کوشش دارد با حرکات دست

سکوت را دوباره برقرار کند ، به داریو نزدیک می شود :

- داریو ، شاید یک امکان وجود داشته باشد ...

فرانسوا در گوش داریو صحبت میکند . وی سرش را به علامت

تائید تکان می دهد و می گوید :

- بسیار خوب ، من به آنجا می روم .

داریو سالن دادگاه را ترک می کند . فرانسوا رومی کند به طرف

حضار ، که مشغول داد و فریادند ، داد می زند :

- ساکت !

وقتی که سکوت دوباره برقرار می شود ، صدا می زند :

- منکو !

مردی از ردیف اول از جایش بلند می شود ، مردی است در

حدود شصت سال ، طاس عینکی .

از نوع میرزا بنویس های پیر . یکی از رجالی است که قبلا در

اتاق انتظار دیدیم . پرونده های قطوری زیر بغل دارد و بطرف فرانسوا

می رود . فرانسوا می گوید :

- تو مهندس کشاورزی هستی . دو سال در وزارت کشاورزی

بودی . همیشه علیه صنعتی کردن کشاورزی ، که آگرا دستورش را داده

بود ، معترض بودی . منکو می گوید :

- این کار حماقت بود ، جنایت بود .

به پرونده هایش اشاره می کند و می افزاید :

- اینهم مدرکش .

فرانسوا می گوید :

- گوش می کنیم.

منکو دنبال جایی می گردد تا پرونده هایش را بگذارد. باچشمان نزدیک بین دور خود می چرخد ، فرانسوا به یکی از مأمورین پاس اشاره ای می کند . او میز کوچکی جلوی منکو می گذارد .

منکو پرونده هایش را روی آن قرار می دهد ، آنها رامی گشاید و با صدایی یکنواخت به توضیح می پردازد :

- کشور ما سالانه تولید کننده ...

خیابانهای شهر

داریو از کاخ خارج می شود و به سرعت راه می افتد . رگبار مسلسل دستی . لحظه ای به دیوار می چسبد ، سرش را بلند می کند و متوجه می شود که از پشت بامها تیراندازی می شود . راهش را دوان دوان ادامه می دهد و از خیابانهایی عبور می کند که چهره شورش دارند .

به خانه کوچکی می رسد، که ظاهر فقیرانه ای دارد. زنگ می زند: بگ بار ، دوبار، چهار بار . کسی در را باز نمی کند. داریو به آن طرف خیابان می رود ، خانه را مورد بررسی قرار داده . از پیاده روی روبرو با تمام قوا فریاد برمی آورد :

«هلن! هلن!»

در طبقه اول پرده‌ای پشت پنجره تکان می‌خورد .

- در را باز کنید ! من داریو هستم .

داریو لحظه‌ای آرام منتظر می‌ماند ، آنوقت در باز می‌شود .

داریو به سرعت به آن طرف می‌دود . پیرزنی بی آنکه کلمه‌ای بگوید

اجازه می‌دهد که او وارد شود. در را دوباره می‌بندد و از پله‌ها بالا می‌رود.

داریو به دنبالش می‌رود .

منزل هلن

پیرزن در اتاق نهارخوری بسیار محقری را برای داریو باز می‌کند.

به داریو اشاره می‌کند که بنشیند .

- خانم ناخوش است . منتظر باشید .

ژان دور می‌شود . داریو نمی‌نشیند. آهسته در اتاق راه می‌رود

و عکسها را تماشا می‌کند. همه جا عکس‌های لوسین در لیج. روی دیوار،

روی مبل‌ها: لوسین در آغوش هلن . لوسین در لباس اسکی . لوسین

بسا پیراهن آستین کوتاه در چاپخانه . لوسین. بسا یک عسده

دانشجو .

در يك گوشه تقریباً پنهان در اتاق، روی میز کوتاه: عکسی از هلن

بین ژان و لوسین، که خندان دست در بازویش انداخته‌اند. داریو قاب را

بلند می کند و بانگهای عبوس به آن می نگرزد . هلن وارد می شود. لباس
عزا به تن دارد . داریو قاب را به سرعت سر جایش می گذارد و به سوی
او برمی گردد .

هلن می پرسد :

- خوب ؟ به مرگت محکوم خواهد شد؟

داریو شانهايش را بسی اعتنا بالامی اندازد ، انگار می خواهد

بگوید: «واضح است!»

هلن باز می پرسد :

- چه وضعی دارد؟

- حاضر نیست از خودش دفاع کند .

آشکار است که هلن به دلیل حضور داریو و اخباری که وی دارد ،

مغشوش شده ، اما به روی خودش نمی آورد . برای کشاندن صحبت

به مطلبی دیگر ، می گوید :

- چند نفر کشته شده اند ؟

- هنوز معلوم نیست .

داریو هلن را نگاه می کند که سرش را برمی گرداند و به سوی

پنجره می رود. داریو مانع می شود، دستش را می گیرد و وادارش می کند

که به او نگاه کند .

- هلن ، این دادگاه دیوانه بازی است . ما پلید و مسخره ایم .

و او ...

آنها کوشش می کنند تحقیرش کنند . ولی در خاتمه همگی ما

تحقیر خواهیم شد .

هلن می گوید :

- بهتر بود امروز صبح درحین مبارزه او را می کشتند.

- بله .

داریو لحظه‌ای مردد است ، بعد ترس او را فرا می گیرد و

می گوید :

- اگر اواز خودش دفاع می کرد ...

- چه می شد ؟

- همه چیز فرق می کرد. آنوقت بحث حول مسائلی می گشت

که واقعاً مطرح اند :

سیاست او .

هلن دستش را آزاد می کند ، به سوی پنجره می رود و آن را

باز می کند. در انتهای خیابان ، جسد يك شورشگر افتاده . هلن او را

برانداز می کند و باصدای ضعیفی باخودش می گوید :

- تمام این مرده ها ... تمام این مرده ها ... و او را هم خواهند

کشت .

داریو به او نزدیک می شود :

- هلن ، به ما کمک کنید .

- چرا؟ چه کاری از من برمی آید؟

داریو و هلن خیابان را نگاه می کنند . سه فرد مسلح از آنجا

عبور می کنند . ازدور صدای تیر می آید .

داریو با پافشاری و اصرار بیشتر می گوید :

- هیچکس او را بخوبی شما نمی‌شناسد . شما تنها کسی در جهان هستید، که او دوست داشته . اگر شما شهادت دهید ...

آن‌سه نفر برمی‌گردند . يك اسیر به همراه خود می‌کشند ، که به دشواری راه می‌رود و آنها بالگد و ته تفنگک به پیش می‌رانندش . هلن روی از آن‌صحنه برمی‌گرداند و پنجره را محکم می‌بندد . داریو به حرفش ادامه می‌دهد :

- اگر شما شهادت بدهید ، او از خودش دفاع خواهد کرد . من کاملاً مطمئنم که او در برابر شما از خودش دفاع خواهد کرد . از خیابان صدای جیغ و تیراندازی شنیده می‌شود . هلن برخورد می‌لرزد .

- من به دادگاه نخواهم رفت .

- هلن ...

- من به دادگاه نخواهم رفت . وضعیت من را در یابید، داریو . او شوهر مرا کشته . ازش متنفرم . باید از او متنفر باشم . نمی‌توانم از او دفاع کنم . آماده سال تمام دوست ما بود، برادر ما بود . نمی‌توانم متهمش کنم . نمی‌خواهم مسئول مرگش باشم يك ذره هم نمی‌خواهم .

- چنین چیزی از شما نمی‌خواهیم . کافی است که شما بیایید و مسائل را آنطور که دیده‌اید ، بیان کنید . او از خودش دفاع خواهد کرد . توضیح خواهد داد که چرا گذاشت لوسین بمیرد .

- آیا اگر من شهادت بدهم، کوچکترین شانسی را برای نجات

او وجود دارد؟

داریو جواب نمی‌دهد .

هلن باگیجی می‌گوید :

– می‌بینید داریو ، امکان ندارد . من نمی‌خواهم دخالت کنم .

او را بدون من بکشید

– او را بکشیم ؟

– دیگر نمی‌دانم قاتلین کدام طرف‌اند . او لوسین را کشت و

حالا شما او را می‌کشید . دوباره بسوی پنجره بر می‌گردد و به تماشای

جسد می‌پردازد . بدون اینکه برگردد ، می‌گوید :

– دیگر بروید . بروید! من باید برای دومرده اشک بریزم .

– یعنی بالاخره نه ، هلن؟

– یعنی نه . ولم کنید!

دادگاه

منکو به سخنانش ادامه می‌دهد. توصیف دقیقی است پسر از

اصطلاحات فنی، ارقام، آمار و اسامی دهات . فرانسوا گوش می‌دهد.

بخشی از هیئت منصفه گوش می‌دهد. سالن تقریباً گوش نمی‌دهد. بعضی‌ها

روی صندلی‌هایشان چرت می‌زنند ، بعضی آسوده روی زمین دراز

کشیده و خوابیدداند . بعضی آهسته با یکدیگر صحبت می کنند . در این حال منکو بدون وقفه به سخنرانی اش ادامه می دهد. ژان دهن دره می کند . به طرف دو نگهبان که خسته روی زمین چمباتمه زده اند و تفنگشان لای زانوهایشان است برمی گردد می گوید :

– دیگر خسته شدم.

آن دومرد بدون کوچکترین حرکتی درچهره نگاهش می کنند. جواب نمی دهند . ژان از جیب کتش یک بسته توتون و کاغذ سیگار بیرون می کشد و بایک دست سیگاری می پیچید. روبه دو نگهبان می گوید :

– می بینید که بی عرضه نیستم.

سکوت پرابهت آن دومرد . ژان شانهاش را بالا می اندازد و می گوید :

– بسیار خوب. من که نمی خواهم شماها را به خرم. کارگر صنعت نفت هستید ؟

یکی از آنها می گوید :

– بله .

– بخش استخراج یا تصفیه ؟

– تصفیه .

– شماها معتقدید که من خائتم ؟

– بله.

ژان باشستش به پشت سرش ، هیئت منصفه ، وکیل مدافع ، فرانسوا و شهود اشاره می کند و می پرسد :

– عقیده‌تان راجع به آنها چیست؟

یکی از آنها می‌گوید:

– احتیاجی به این کار نبود. می‌بایستی فوراً می‌کشتند.

ژان می‌گوید:

– موافقم. فرانسوا زیادی به جزئیات می‌پردازد.

ژان در حین صحبت در جیب‌هایش به جستجو می‌پردازد، به

دنبال کبریت می‌گردد و پیدانمی‌کند. از نگهبانان تقاضا می‌کند:

– کبریت؟

آنها تکان نمی‌خورند. ژان سیگار را دوباره از دهانش در آورده،

که از بالایک جعبه کبریت روی زانویش می‌افتد. کارگر جوان را که

روی پنجره نشسته و پوتینش پاره‌است می‌بیند که نگاهش می‌کند، ژان

لحظه‌ای ساکت به او می‌نگرد، بعد می‌پرسد:

– چرا نمی‌دهی پوتینت را تعمیر کنند؟

مرد جوان سکوت می‌کند، ژان اصرار می‌ورزد:

– گران است؟

مرد جوان جواب نمی‌دهد: ژان سیگارش را روشن می‌کند.

صدای منکو که در طول تمام صحنه به صحبتش ادامه داده، دیگر شنیده

نمی‌شود.

صدای فرانسوا شنیده می‌شود:

– از شاهد متشکرم.

منکو پرونده‌هایش را جمع‌وجور می‌کند، آنها را زیر بغل

می گیرد و به سر جایش برمی گردد . سوزان از جایش بلند می شود :
 - من می خواهم شهادت بدهم . ده سال تمام هر روزم را با این آدم
 گذراندم و هیچکس او را بهتر از من نمی شناسد .

فرانسوا ظاهراً مخالف است . به ژان نگاه می کند ، انگار نظر
 او را می خواهد . ولی ژان حرکتی از خود نشان نمی دهد . فرانسوا
 صورت خصمانه و سرد سوزان را نگاه می کند . هنوز مردد است ، نگاهی
 به ساعتش می اندازد و از یکی از نگهبانان می پرسد :

- داریو هنوز برنگشته؟

- نه .

فرانسوا شانه هایش را بالای اندازد و بادست اشاره ای به سوزان
 می کند :

- صحبت کن !

منزل هلن

داریو و هلن در همان حال کنار پنجره مانده اند . داریو بدون اینکه
 باهلن دست بدهد ، از او خدا حافظی می کند :

- پس ، خدا حافظ .

- خدا حافظ .

داریو حرکتی می کند : انگار که می خواهد برود . بعد به نظر

می‌رسد که چیزی به خاطرش رسیده و بابی‌اعتنایی ساختگی می‌پرسد:

- می‌دانید چه کسی دادگاه را رهبری می‌کند؟

- فکر می‌کنم فرانسوا .

- در اصل بله . ولی در عمل سوزان تریه .

هلن از جا می‌پرد :

- سوزان ! او حق ندارد . این زن یک ...

داریو می‌گوید:

- او هیئت منصفه را توی جیبش گذاشته . آنها هر چه اومی گوید،

باور می‌کنند .

هلن با انزجار می‌گوید :

- سوزان خواهد گفت ...

- فکر می‌کنم درباره زندگی مشترکشان صحبت خواهد

کرد .

- در باره لوسین صحبت خواهد کرد . درباره من صحبت خواهد

کرد .

در را بر می‌کند و صدا می‌زند :

- ژان ! ژان !

بعد دوباره رو به داریو می‌گوید :

- من نمی‌خواهم از ژان دفاع کنم ، ولی نمی‌خواهم سوزان

با را به کثافت بکشاند .

اولوسین را تحقیر می‌کرد .

خانم ژان وارد می‌شود . هلن به طرفش می‌رود.

- پالتویم را بده ، من می‌روم بیرون .

خانم ژان :

-- تو دیوانه‌ای در خیابانها جنگگ است .

هلن به خشونت می‌گوید:

-- پالتویم را بده ، زود باش !

دادگاد

سوزان رو به هیئت منصفه ایستاده و با خشونت صحبت می‌کند:

- او مرا ترك کرد آخرین بار او را در کاخ دیدم:

این هفت سال پیش بود که قدرت را در دست گرفت ...

شهادت سوزان

هفت سال پیش

کاخ

در سالن پذیرائی کاخ متروك عده‌ای دورهم جمعند : سوزان ،
لوسین ، فرانسوا و ماگان.

نگاهها همگی متوجه ژان است که کمی دورتر از دیگران ایستاده.
همان صحنه‌ای است که پیشخدمت تعریف کرده منتهای این باراز دید سوزان.
ژان با اتکا به نفس کامل به در بسته‌ای نزدیک می‌شود: با ضربه شدید
محکم هردوشانه در را می‌گشاید و در پشت آن دالانی با اتاقهای بیشمار
و درهای گشوده می‌یابد .

ژان اشاره‌ای تحکم‌آمیز به سوی دوستانش می‌کند تا آنها دور
شوند انگار بخواهد به تنهایی سرزمینش را به تصرف درآورد. سوزان
تمایل دارد به سویش بشتابد ولی لوسین مانعش می‌شود . ژان با قدمهایی
آرام و متکی به خود پیش می‌رود. در انتهای دالان پیشخدمت با حالت

چاکرانه درانتظار است .

سوزان نگاهی پراز نوازش ولی عاجزانه به ژان می اندازد. هنوز هم می خواهد خودش را به او برساند ولی فرانسوا و لوسین مانعش هستند .

ژان وارد اتاق کار می شود. پیشخدمت سلامش می گوید بدنبالش حرکت می کند و در را پشت سر او می بندد سوزان نگاهی مایوس بدری که پشت ژان بسته می شود می اندازد صدای سوزان را بالحنی کینه توزانه می شنویم : از وقتی که پیشخدمت داشت دیگر مرانمی خواست از من دوری می جست ...

درباغ کاخ

سوزان کوشش دارد به ژان که دارد سوار ماشین سفید رنگ می شود نزدیک شود ولی مستخدمی مانع او می شود .
ماشین سفید رنگ آهسته به حرکت می افتد و از کنار سوزان که فریاد «ژان! ژان!» برمی آورد رد می شود. از درون ماشین با نگاهی بیروح انگار که متوجه حضور او نباشد بهوی می نگرد.

دادگاه

سوزان باصورتی برافروخته از نفرت جمله ای را خطاب به هیئت منصفه خاتمه می دهد . بدون هیچ حرفی بالبهایی چفت شده به

ژان نگاه می‌کند. همان صدای ملتمسانه‌ای را که در باغ کاخ داشت می‌شنویم:

– ژان! ژان! چرا مرا ترک کردی؟ بدون هیچ حرف و اشاره‌ای. نمی‌فهمم. ژان بامن دلسوزی داشته باش. دوستت دارم ژان! دوستت دارم ژان!

سوزان سپس دوباره رومی‌کند به هیئت منصفه و بالحنی سرد، آرام و پر کینه می‌گوید:

– از او متنفرم.

و بالحنی آرام و سبک ادامه می‌دهد:

– من نیامده‌ام که درباره‌ی داستانهای عشقی‌ام صحبت کنم. اگر هم‌اکنون این بود اصلاً مهم نبود. اما واقعیت اینست که سالیان دراز در نزدیکی او زندگی کرده‌ام و جنایتش را می‌شناسم. از جنایتی صحبت می‌کنم که او به‌تنهایی مرتکب شد و شماها از آن بی‌اطلاع هستید. باید آنرا جزء اساسی کیفرخواست دانست. برای اولین بار در سال هزار و نهصد... باژان آشنا شدم یعنی قبل از انقلاب اول...

شهادت سوزان

(ده سال پیش)

حوزهٔ نفتی

همه چیز ویران است : بدلیل اعتصابات . صدای سوزان ادامه

می دهد :

- ... هنگام اولین اعتصاب مشهور نفت بود . هلن دارگل که

خود را بهترین دوست من می نامید در بخش کارخانه پرستار بود هنوز با

لوسین در لیج که آگرا بعدها او را کشت ازدواج نکرده بود . یک

شب ...

منزل سوزان

سوزان در تختش خوابیده . زنگ می زنند . سوزان در جایش

می‌نشیند و گوش می‌دهد . زنگک دوباره به صدا می‌آید . سوزان از تختش بیرون می‌پرد چراغ‌را روشن می‌کند رب دوشامبر روی پیراهن خوابش می‌پوشد کفش راحتی بپا کرده به‌طرف در می‌رود . می‌پرسد:

- کیست ؟

- باز کن !

- هلن هستم .

سوزان در را باز می‌کند . هلن ظاهر می‌شود . اما کاملاً متفاوت از هلنی است که ما می‌شناسیم . توالت غلیظ کرده و لباس تحریک‌آمیز به‌تن دارد و رفتارش «زنی‌فتان» می‌ماند . هلن از دید سوزان اینچنین است . سوزان متوجه شبیح دومرد در پشت هلن می‌شود و کمی می‌ترسد .

هلن می‌گوید :

- آرام باش . اینها دوست هستند .

در را باقوت فشار می‌دهد و می‌خواهد وارد شود . با این کارش تقریباً به سوزان تنه می‌زند . بالحنی نیمه وقیح صحبت می‌کند . آن دو مرد بدنبال آن‌وارد می‌شوند . کثیف و خسته هستند و لباسهایشان پاره . اول لوسین و بعد ژان بانگاهی سخت و تیره‌وارد می‌شوند . لوسین با لبخندی دوست داشتنی به سوزان سلام می‌گوید :

- ما را ببخشید !

سوزان در حالی که پرسشگرانه به لوسین و ژان نگاه می‌کند ، نا

آرام می‌پرسد :

-- چه خبر شده ؟

ژان با لحنی خشک و در حالی که محکم به سوزان زل زده ،

می پرسد :

- همسایه دارید ؟

- نه . خانه پهلویی خالی است .

- بسیار خوب :

سوزان کنجکاوانه به ژان می نگردد و یک بار دیگر سؤال می کند :

-- خوب ، بالاخره چه خبر شده است ؟ از کجا می آید ؟

ژان جواب نمی دهد . هلن با صدایی فریبنده و فاقد هر نوع جدیت

آغاز به سخن می کند ، عصبانی به نظر می رسد ، ولی غمگین نیست .

-- آخ سوزان ! خیلی وحشتناک است . آنها ارتش را وارد میدان

کردند . به کارخانه حمله بردند . می خواهند ما را دستگیر کنند .

سوزان می پرسد :

-- تو هم آنجا بودی ؟

هلن لبخندی توأم با پزوغرور می زند و می گوید :

-- البته که آنجا بودم . اینها هم آنجا بودند . آخ ، فراموش کرده

بودم : لوسین در لیچ و ژان آگرا .

ژان با عصبانیت می گوید :

- ساکت باشید !

در عین حال نگاهش را از سوزان بر نمی دارد و سوزان هم نگاهش

را تاب می آورد .

هلن می گوید :

- سوزان بهترین دوست من است .

ژان شانداش را بالا می‌اندازد و می‌گوید :

– لازم نیست بدانند ما کی هستیم .

سوزان می‌گوید:

– پس اینطور؟ شما هم لازم نکرده پیش من بمانید .

ژان می‌گوید :

– بسیار خوب .

حرکت خفیفی برای رفتن می‌کند . لوسین بالبخند بر لب دست

او را می‌گیرد:

– گوش کن ژان . ما باید به این خانم اطمینان داشته باشیم . هان

جواب سؤالات را خواهد داد و آنوقت خواهی دید که او ما را لو

نمی‌دهد .

ژان می‌گوید :

– دیگر بدتر! امکان دیگری نداریم .

سوزان که بهش برخورد کرده ، لب ورمی‌چیند . لوسین نزدیکش

می‌شود و می‌گوید :

– تا حالا در کارخانه بودیم . از داخل لوله‌های فاضل آب خودمان

را نجات دادیم، ولی پلیس هنوز دنبلمان است . آیا می‌توانید ما را

مخفی کنید ؟

– برای چه مدتی ؟

لوسین شانداش را بالا می‌اندازد . نمی‌داند . سوزان با تردید

آن دومی را برانداز می‌کند .

– هردویتان را؟

هلن بین دو مرد قرار می‌گیرد، با عشودهای تحریک آمیز بازوهایشان را می‌گیرد، به سوزان لبخند می‌زند و می‌گوید:

– هر سه را! دوست هم خانهام فردا برمی‌گردد.

ژان بازویش را آزاد می‌کند و قدمی به سوی در برمی‌دارد:

– کافی است. او رد می‌کند. برویم!

سوزان حرکتی عصبی کرده، می‌گوید:

– صبر کنید! کی به شما گفتم که من رد می‌کنم؟

ژان می‌گوید:

– به هر حال از این موضوع خیلی هم شاد به نظر نمی‌رسید.

بعد رو به لوسین می‌گوید:

– زنها این ماجرا خیلی زیاد شده‌اند.

زنگ در به صدا می‌آید. همه بانا آرامی به یکدیگر می‌نگرند.

سوزان آرام می‌ماند و فوراً حالت جدی به خود می‌گیرد. انگشتش را

روی لبش قرار می‌دهد و اشاره می‌کند که به دنبالش بروند. دری را

که به اتاق بزرگی منتهی می‌شود، باز می‌کند. اتاق حالت انباری و

رختشویخانه را دارد. بسته‌های لباس و مبل درهم و برهم انبار شده‌اند.

روی دوصندلی پرده‌ای افتاده.

دوباره زنگ می‌زنند و در را می‌کوبند. سوزان گوشه‌ی اتاق

را نشانان می‌دهد:

– آنجا قایم شوید و خودتان را با پرده بپوشانید. عجله کنید.

آنوقت در انباری را می‌بندد و وارد راهرو می‌شود .

- کیست ؟

- پلیس ! باز کنید !

سوزان در راباز می‌کند . خود را خواب‌آلود می‌نمایاند و با

ادای نزدیک‌بین‌ها پلیس‌ها را نگاه می‌کند .

- چه می‌خواهید ؟

- چند نفر از اعتصابیون نزد شما هستند .

- اعتصابیون ؟ چه قدر وحشتناک !

سوزان در را کاملاً باز می‌کند و باز می‌گوید :

- بیاید تو ! بگردید ! تا وقتی که همه جا را نگشته‌اید، من آرام

نخواهم شد .

دو پلیس به دنبال او وارد اتاق شده‌اند و به اطراف می‌نگرند .

سوزان در انباری را باز می‌کند . ژان، لوسین و هلن که بین مبل‌ها

چمباتمه زده و رویشان پرده‌اخته‌اند، دیده نمی‌شوند .

سوزان می‌گوید :

-- این انباری من است . ولی برای رسیدن به اینجا می‌بایست

از اتاق من رد می‌شدند .

در را می‌بندد به سوی پلیس‌ها می‌رود که می‌خواهند بروند :

- نمی‌گردید ؟ زیر تخت را نگاه نمی‌کنید ، نه ؟

یکی از پلیس‌ها که شانزده‌اش را بالامی‌اندازد ، می‌گوید :

-- حرف بی‌جا ننید .

دوتایی باسلام کوتاهی دور می شوند . سوزان در را می بندد.
هلن ، ژان ولوسین از زیر پرده بیرون می آیند و او را نگاه می کنند .
سوزان بالبخندی بر لب ژان را نگاه می کند و می گوید :
-- هنوز هم فکر می کنید زن های این ماجرا زیاد هستند ؟

دادگاه

سوزان جلوی هیئت منصفه ایستاده و به صحبتش ادامه می دهد:
«پیش من امن نبودند . آنها را به مزرعهٔ دائیم در محلی دور افتاده بردمشان.
آنجا هیچکس نمی توانست پیدایشان کند. اول همه چیز به خوبی می گذشت .
لوسین رمانش را می نوشت . هلن دلبری می کرد . ژان از صبح تا شب
حوصله اش سر می رفت . من ، من هم به کارخانه می رسیدم ...»

شهادت سوزان

هفت سال پیش

سالن پذیرائی مزرعه سوزان

لوسین در انتهای میز درازی چیزی می نویسد . سوزان قطعه‌ای چوب در آتش می‌گذارد و نگاهی به‌داخل دیگک بزرگ می‌اندازد که به چنگک روی آتش آویزان است. هلن روبروی آینه نشسته و توال می‌کند .

ژان جلوی پنجره‌ای ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند . سوزان با شتاب، کار دو چنگال در دست از کنارش رد می‌شود . می‌خواهد میز را بچیند . هنگام عبور از کنار ژان می‌گوید :

-- به نظر می‌آید که از زندگی دردهات خوششان نمی‌آید .

ژان نگاه عبوسی به‌وی می‌اندازد و جوابش را باغرواوند می‌دهد. سوزان رو می‌سزی را پهن می‌کند . لوسین کاغذهایش را جمع می‌کند و در خودنویسش را می‌بندد . هلن به‌میز نزدیک می‌شود و

می گوید :

-- طفلك لوسين من! سوزان بی رحم است . حتی برای کار تو هم احترام قایل نیست .

آنوقت رو به سوزان می گوید :

-- او نویسنده بزرگی است . تو این را می دانی و با وجود این کوشش داری که رشته افکارش پاره شود .

سوزان به خشکی جواب می دهد :

-- امکان دارد . اما هر قدر هم که نویسنده بزرگی باشد ، باید غذا

بخورد .

لوسین به سرعت از جایش بلند شده . حرفهای هلن گیجش کرده .

لبخندی صمیمی به سوزان می زند و می گوید :

-- معذرت می خواهم ، سوزان . برعکس ، من می بایست به شما

کمک می کردم .

سوزان می گوید :

-- حرف نزنید . درست همین باعث می شود که رشته افکارتان

پاره شود .

لوسین دسته ای بشقاب برمی دارد به سوزان در چیدن میز کمک

می کند و به او می گوید :

-- اصلاً اینطور نیست . یادداشتهای بی اهمیتی بودند . هلن با

ادا و اطوار رو به لوسین می گوید :

-- مهم نبود؟ درحالی که من حتی از ترس اینکه مزاحم افکارتان

نباشم جرأت نمی‌کنم باشما حرفی بزنم ...

لوسین کنار بوفه زانوزده، لیوان و یک بطری شراب درمی‌آورد.

لبخندی پراز نوازش به‌هلمن می‌زند و می‌گوید:

-- حالا بامن صحبت کنید .

-- آیا می‌توانیم بزودی برگردیم ؟

لوسین لیوان‌ها و بطری را روی میز می‌گذارد و می‌گوید :

-- نمی‌دانم ، از مرد عمل بزرگمان سؤال کنید . او تصمیم

می‌گیرد .

لوسین کار دو چنگال‌ها را کنار بشقاب‌ها قرار می‌دهد . هلمن متوجه

ژان است که هنوز کنار پنجره ایستاده آن وقت از لوسین می‌پرسد :

-- چرا او را مرد عمل می‌نامید؟ مگر خودتان مرد عمل نیستید؟

-- نه .

-- چرا نیستید ؟

هنگامی که لوسین می‌خواهد برای دادن جواب باز گردد، بشقابی

از دستش می‌افتد. وقتی که برای جمع کردن تکه‌های شکسته خم می‌شود،

سه چنگال از دستش می‌افتد . هلمن کمی می‌خندد . لوسین هم همراه

او می‌خندد ، به چنگالهایی که جمع کرده ، اشاره می‌کند و می‌گوید :

-- به این دلیل مرد عمل نیستم . و گذشته از این هم . . .

هلمن می‌پرسد :

-- گذشته از این هم ... ؟

-- شما این ضرب‌المثل را می‌شناسید که می‌گوید : « نمی‌توان

شکستن تخم مرغ املت درست کرد.» خوب، من دوست ندارم تخم مرغ بشکنم، حتی برای درست کردن املت .

لوسین به چیدن میز با سوزان ادامه می دهد . هلن ساکت آنها را نگاه می کند ، بعد به طرف ژان می رود . سوزان بانگاهی جدی او را دنبال می کند .

وقتی که هلن تقریباً به ژان می رسد ، با بی اعتنائی زیاد و درحالی که دست برگردن خود دارد از کنارش رد می شود . ژان می لرزد ، بر می گردد و با چنان اشتیاقی به او نگاه می کند ، که هلن می ترسد . کوشش می کند شوخی کند ، ولی خجالت است :

- به نظر می رسد که شما می دانید چطور املت درست کنید .

- چه املتی ؟

- هیچی ، شوخی کردم . کسی برمی گردیم ؟

ژان می گوید :

- نمی دانم .

سپس از میان دندانهایش اضافه می کند :

- دلم نمی خواهد برگردم .

هلن باز هم خجالت تر می شود ، دوباره می خواهد شوخی

کند :

- چرا این جور به من نگاه می کنید ؟ من را می ترسانید .

- خوب می دانید چرا نگاهتان می کنم .

سوزان در حالی که میز را آماده می کند ، با نگاهی عبوس

صحنه را دنبال می کند .

دادگناه

هنوز پشت صندلی ژان به هیئت منصفه است . اما بسا توجه
به حرفهای سوزان که از پشت سرش شنیده می شود ، گوش
می دهد .

– ژان او را تعقیب می کرد . حرفی نمی زد . تماشاایش می کرد .
هلم می ترسید . اولش فتان بود ، ولی بعد می ترسید .

شهادت سوزان

(ده سال پیش)

اتفاق پذیرایی در مزرعه

سوزان خانه را جمع و جور می کند . هلن پشت میز نشسته و کتابی را باز کرده است .

ژان به او زل زده . هلن که دستپاچه شده ، از خواندن دست می کشد ، نگاهش را از روی کتاب برمی دارد و می گوید :

- با من حرف بزنید ! چیزی بگوئید !

- حرفی برای گفتن ندارم . من به خوبی لوسین صحبت نمی کنم .

- خوب می دانید که می توانید . اگر بخواهید ، خیلی خوب صحبت می کنید .

سوزان با سطلی در دست کمی مردد کنار در می ایستد . بعد به آشپزخانه می رود ، سطل را پر می کند و برمی گردد . هلن در آغوش

ژان است ، که او را می‌بوسد .

معلوم نیست که هلن هم او را می‌بوسد یا نه . هلن به شدت خودش را از آغوش ژان رها کرده با نگاهی غریب به وی می‌نگرد . ژان برمی‌گردد و اتاق را ترك می‌کند . هلن چند قدم پیش می‌رود ، پشت میز می‌نشیند و حق‌گریه می‌کند ، سرش را با دو دست گرفته و می‌گوید :

– دیگر خسته شدم . می‌خواهم برگردم .

سوزان به او نزدیک می‌شود و با حرکتی تصنعی موهایش را نوازش می‌دهد . صورتش سخت می‌ماند .

– تودر مقابل هر دویشان نقش فتان را بازی می‌کنی . باید تصمیمت را بگیری .

هلن با حرکت شدیدی راست می‌نشیند و می‌گوید :

– تصمیم گرفته شده : لوسین می‌خواهد با من ازدواج کند .

– خوب ؟

– من هم جواب مثبت داده‌ام .

جسرقه‌ای از پیروزی نهایی برای لحظه‌ای از صورت سوزان

می‌گذرد . می‌پرسد :

– چرا ؟ چون پسر خوشگلی است ؟

هلن به معنای تائیدی طنز آمیز و خفیف لبهایش را کش و قوس

می‌دهد .

سوزان و نا نمی‌کند .

– بعد هم هنوز دو دست دارد ... در آینده هم نویسنده بزرگی خواهد بود . همه چیزش مثبت است ، مگر نه ؟

حرفهای سوزان بسا لحنی نسبتاً بی‌اعتنا ادا می‌شود تا هلن را برانگیزد . هلن هسر سؤالی را با ژستی طنزآمیز جواب می‌گوید :
تارذل بودنش را نشان دهد . ظاهر آهلن دم‌به‌تله داده است . اشک‌هایش را خشک می‌کند و به سردی و حسابگرانه لبخند می‌زند . صدای سوزان در مقابل دادگاه شنیده می‌شود :

« هلن و لوسین در ده ازدواج کردند . شب ازدواجشان .. »
در همان اتاق : سوزان ، هلن ، ژان و لوسین . شب است . هر چهار نفر در مقابل شومینه بزرگ نشسته‌اند و آتش می‌سوزد . جو سنگین است . سوزان با سنگدلی به‌سه نفر دیگر می‌نگرد . آنوقت سکوت را می‌شکند :

«خوب ، کسی نمی‌خواهد بخوابد ؟»

آن سه به سختی از حالت انجمادشان در می‌آیند .

بنرمی پاسخ می‌دهند : « چرا ... چرا ... چرا . » اما تکان نمی‌خورند . دوباره سکوت و سکون . لوسین به نوک کفشش نگاه می‌کند . ژان روی دسته‌صندلی ضرب گرفته است . هلن باچشمهای باز به آتش زل زده ، ولی انگار خیلی دور است . ساعت نیمه شب را اعلام می‌کند . آنها بر خود می‌لرزند و همگی ساعت را نگاه می‌کنند . هلن تکانی به خود می‌دهد :

«نیمه شب است . تو باید بروی بالا ، سوزان . هر روز خیلی

زود بلند می شوی .»

سوزان گول نمی خورد . مصمم است که صبر کند .

– نه! نه! اول شما بروید. من باید هنوز ظرف ها را جمع و جور کنم.

لوسین با تأسف از جایش برمی خیزد :

– نمی شود از شما خواست که تمام شب را بیدار بماند .

هلن هم از جایش بلند می شود . کنار لوسین ایستاده. هر دو

ژان را نگاه می کنند که از جایش تکان نخورده و هنوز هم روی دسته

صندلی ضرب گرفته . هر دو شب خوشی به سوزان می گویند ، بعد

هلن کمی خجالت زده می گوید :

– خدا حافظ ژان.

ژان بدون آن که سرش را حرکت دهد ، می گوید :

– خدا حافظ.

لوسین می گوید :

– خدا حافظ ژان .

ژان سرش را بلند می کند ، نگاهی به لوسین می اندازد و صمیمانه

لبخند می زند. بدون توجه لیوانی را از روی میز کوچکی برمی دارد

و آن را در دستش خرد می کند . لوسین و هلن از پله بالا می روند ،

شرم زده اند . برای لحظه ای صدای پای آنها شنیده می شود ،

بعد سکوت .

آن وقت ژان دستش را جلوی سوزان می گیرد و می گوید :

– این را بشوید !

- چی را؟

- این را!

ژان دستش را باز می کند ، پر از خون است ، لیوانی را که در دست داشته ، خرد کرده. سوزان جیغ می کشد . ژان می گوید :

- نگاهتان را ازش بردارید . بشوئیدش !

- هیچوقت نگاهم را بر نمی دارم .

سوزان به طرف دست شویی می رود ، لگمی را پسر از آب می کند ، با لگن ، لیف تمیز و یک دستمال بزرگ برمی گردد . ژان سقف را نگاه می کند و توجهی به اعمال سوزان ندارد . وقتی کسه سوزان کارش تمام می شود ، دست ژان را ول می کند و می گوید :

- تمام شد . خدا حافظ ژان !

- خدا حافظ !

- می توانستید تشکر کنید .

- متشکرم .

سوزان از جایش بلند می شود و به اتاقش می رود. لبخند زنان خود را در آینه نگاه می کند. پشت سرش در به آهستگی بساز می شود. ژان است. سوزان نگاهش می کند. و از نگاه او وحشت می کند. خود را کمی عقب می کشد ، ولی بعد آماده مقابله می شود. ژان آهسته به سوی او حرکت می کند . در نزدیکی اش می ایستد ، نگاهش می کند و زیر لب می گوید :

- ماه می درخشد . چقدر برای شب زفاف عالیست ، نه ؟

.. بله ، عالیست .

ناگهان ژان سوزان را به آغوش می کشد و لبهایش رامی بوسد ،
در حینی که ژان او را به آغوش می کشد ، صدای پر طنز و کیل مدافع
شنیده می شود :

– شما به او اجازه دادید؟ با وجودیکه می دانستید او زن دیگری
را دوست دارد؟

صدای سوزان : دوستش نداشت ، فقط می خواستش .

صدای وکیل مدافع : و شما ؟ آیا شما دوستش داشتید ؟

– من . . . من . . .

ژان از سوزان که با شادی نگاهش می کند ، دور می شود .
آنوقت سوزان را در باغ کاخ دولت می بینیم : نگاه او به ژان است
که سوار ماشین بزرگ و سفیدش می شود و مایوسانه فریاد برمی آورد:
«ژان ! ژان !»

صدای خشک سوزان می گوید :

– نه ، دوستش نداشتم .

دادگاه

سوزان رو به هیئت منصفه می گوید :

– من زندگیم را وقفش کردم . کلفتش بودم ، او من رامی خواست ،

نمی‌دانم چرا . در آن روزها عفو عمومی بود و ما به شهر بازگشتیم، آنها يك سازمان انقلابی را داغان کرده بودند. وحدت دوباره آن در خانه من بوقوع پیوست . ژان می‌خواست کمیته را رهبری کند ، اما يك رقیب جدی داشت : بنگا، بنگای کوچک . آیا او را به خاطر می‌آورید ؟

شهادت سوزان

(نه سال پیش)

منزل سوزان

ژان روی مبلی نشسته . متفکر بنظر می رسد و انگار سوزان را که روبرویش نشسته ، نمی بیند . می گوید :

- پیپم !

سوزان پیپ پر شده ای به او می دهد که آن را به لب می گیرد .
سوزان چوب کبریت مشتعلی به او می دهد . ژان در حین روشن کردن پیپ می گوید :

- کمیته چند لحظه دیگر اینجا تشکیل جلسه می دهد : باید آبجو

بیاوری .

- چند نفرید ؟

- هشت نفر ، مثل همیشه .

زنگ می زنند . ژان بلند می شود .

- آمدند . عجله کن . هر وقت صدایت کردم ، آبخورا بیاور

تو !

سوزان به انباری می رود . بطری های آبخو را از سبدرمی آورد

و روی سینی قرار می دهد .

جلوی میز بدون حرکت می ایستد ، برای لحظه ای احساس انزوا

به او دست می دهد و به سرعت زیر گریه می زند . آنوقت دوباره خود

را جمع و جور می کند و سرو صورتش را مرتب می کند . می نشیند

و انتظار می کشد . ناگهان از اتاق پهلویی سرو صدای شدیدی به گوشش

می رسد . سوزان از جایش می پرد ، مردد است ، ولی بعد به سوی در

می رود و از سوراخ کلید نگاه می کند .

اعضاء کمیته و در میان آنها لوسین و هلن را می بیند . ژان و

بنگا ایستاده اند و به طرز وحشتناکی مشاجره می کنند . ژان یقه کت

بنگا را گرفته و با خشم جنون آمیزی او را تکان می دهد . سوزان در

را باز می کند و به اتاق هجوم می آورد :

- ژان !

ژان بنگا را ول می کند و به سوزان می گوید :

- کی به تو اجازه داد که بیایی تو ؟

اعضاء کمیته به سوزان نگاه می کنند . سوزان خیلی خجالت

می کشد .

- برو آبخو بیاور !

سوزان می رود ، بطری های آبخو را برمی دارد و برمی گردد .

وقتی که بطری‌ها را روی میز می‌گذارد، نگاهش به نگاه هلن می‌افتد که به او لبخند می‌زند. صدای سوزان با تلخی می‌گوید :

– عضو کمیته بود ، ولی من نبودم .

سوزان لبخند سردی به هلن می‌زند و به انباری برمی‌گردد .

هنگام بستن در ، صدای ناقد ژان شنیده می‌شود :

– این نظر اوست و این نظر من . باید انتخاب کنید .

چند ساعت بعد

اتاقی که جلسه کمیته در آن تشکیل شده بود : بطری‌های خالی ، لیوان‌های کثیف ، زیرسیگاری‌های پسر . ژان و حشیانه روی میز می‌کوبد :

– یا من ، یا او . اینطوری دیگر قابل ادامه نیست .

سوزان روی مبلی نشسته ، مشغول بافتن است و ظاهراً بی‌اعتناست .

ژان با تاکید می‌گوید :

– من یا او . بالاخره گیرش می‌آرم .

سوزان هنوز هم چیز می‌بافد . صدای خشکش شنیده می‌شود :

– او را گیر می‌آورد . يك شب ...

چند هفته بعد

سوزان هنوز در همان اتاق نشسته و بیفتنی می‌بافسد. زنگ می‌زند.

سوزان در را باز می‌کند: هلن است. آنچنان وارد اتاق می‌شود انگار که خانه خودش باشد.

می‌پرسد: ژان کجاست؟ باید ببینمش.

سوزان می‌گوید:

— آیا هرگز مانعت شده‌ام که او را ببینی؟ در انباری است، کار می‌کند.

هلن با توتلی غلیظ، نا آرام، تحریک آمیز و خیلی جلف فوراً به طرف انباری می‌رود و بدون اینکه در بزند، در را باز می‌کند. ژان که جلوی میزی پر از کاغذ نشسته بود، از جایش بلند می‌شود و لبخند می‌زند. هلن به طرفش می‌رود.

سوزان که کنار در ایستاده به طرز آشکاری نشان می‌دهد که مصمم است آنجا بماند. هلن گلوش را صاف می‌کند و عاری از ملاحظت می‌گوید:

— معذرت می‌خواهم سوزان. باید ژان را تنها ببینم.

— حرفهایی با او داری من نباید بشنوم؟

— من عضو کمیته هستم، سوزان.

- کمیته پشت پهنی دارد.

سوزان در را به شدت بهم می کوبد. در اتاق به چپ و راست می رود و عمداً سر و صدا راه می اندازد. بعد روی تک پا به سوی در می رود. اول از سوراخ کلید نگاه می کند. بعد گوشش را به آن می چسباند و گوش می کند، صدای هلن را می شنود:

- تو خیلی پیش رفته ای، ژان. دیگر نمی توانی برگردی.

ژان پاسخ می دهد:

- من پیروز شدم. من پیروز شدم. حالا برو! مواظب باش لوسین

متوجه نشود!

سوزان به سوی مبلش برمی گردد و دوباره بسا صورتی معصوم چیز می بسافد. در انباری باز می شود. هلن با چشم های سرخ شده بیرون می آید، انگار که گریه کرده باشد. با سرعت از کنار سوزان رد می شود و می گوید:

- خدا حافظ، سوزان.

سوزان جوابی نمی دهد. به ژان نگاه می کند که با قدم های آهسته از اتاق خارج می شود و می پرسد:

- چی می خواست؟

- هیچی!

- من حق دارم بدانم که چرا زنی در ساعت ده شب در خانه من با تو در يك اتاق خلوت می کند و پس از نیم ساعت با صورتی ترسناک بیرون می آید.

ژان می گوید :

- چیزی نمی خواست .

به طرف گنجه می رود ، درش را باز می کند و در کشویی به جستجو می پردازد . سوزان خیلی مضطرب از جایش بلند می شود :

- دنبال چه می گردی ؟

- ژان بدون اینکه جوابی بدهد ، شیشی را در جیبش می گذارد .

سوزان محتوای کشو را بررسی می کند و می پرسد :

- ژان ، چرا رولور را برداشتی ؟

- اینبار به مغزت فشار نیاور .

سوزان مضطرب و شکاک به ژان نگاه می کند . می پرسد :

- لوسین ؟

- لوسین ؟ دیوانه شده ای . چرا لوسین ؟

به طرف در می رود . سوزان دوان دوان از او جلو می زند و

مانع راهش می شود :

- تا وقتی علتش را به من نگویی نمی گذارم از اینجا رد شوی .

ژان در حالی که او را کنار می زند ، می گوید :

- برو کنار ! برای بنگا است .

- برای بنگا ؟

ژان می گوید :

- او يك خائن است . دلایلش را به کمیته ارائه کردم .

سوزان با نوعی تأثر و انزجار به ژان نگاه می کند :

- آخ ... تو دلیل ارائه کردی .

ژان می گوید :

- باید بهایش را بپردازد .

تقریباً با بدجنسی سادیستی لبخند می زند و هنگام باز کردن در

می افزاید :

- گیرش آوردم ، نه ؟ .

دور می شود . هنگامی که از پله ها پایین می رود ، سوزان به

دنبالش فریاد می زند :

- هلن .

ژان بدون اینکه سرش را برگرداند ، می گوید :

- کاری به کار هلن نداشته باش .

دادگاه

سوزان رو به هیئت منصفه شهادتش را ادامه می دهد :

-- بنگا را با دستهای خودش کشت . شب . دو هفته بعد همه

مطلع شدند که بنگابی گناه بود اما دیگر دیر شده بود . او بنگا را کشت ،

چون مزاحمش بود .

و بعد لوسین در لیج را کشت ، چون لوسین محبوبیت عمومی اش

را بر باد می داد . و چون زن لوسین را می خواست .

صدای زنی در سالن فریاد برمی آورد :

- تو دروغ می‌گویی!

سوزان برمی‌گردد و همراه با او تمام حضار . در عقب سالن ، هلن کنار داریو ایستاده است. در همان لحظه که تمام نگاه‌ها به او هجوم می‌آورند ، هلن بسادگی می‌گوید :

- من هلن در لیج همسر لوسین در لیج هستم ، که در تبعیدی که آگرا دستور داده بود ، مرد .

هلن ، به سوی هیئت دادگاه می‌رود . ژان از جایش بلند شده و به او زل می‌زند .

هلن هم او را می‌بیند و متأثر سر جایش می‌خکوب می‌شود . در این لحظه ، در بک آن ، تمام حضار ، فرانسوا ، هیئت منصفه ، پاسداران و کیل مدافع ، همه و همه ناپدید می‌شوند .

در سالن بزرگ و متروک فقط این مرد وزن هستند که یکدیگر را نگاه می‌کنند. آنوقت هلن نگاهش را از او برمی‌دارد و به راهش ادامه می‌دهد . سالن دوباره به آهستگی پر می‌شود و زمزمه تحسین برمی‌خیزد . . .

آشکارا هلن بخشی از محبوبیت لوسین را در بین مردم حفظ کرده است .

فرانسوا به طرف هلن می‌رود . متأثر است . دست هلن را می‌گیرد . هلن می‌گوید :

- تو دروغ می‌گویی ، سوزان . می‌دانی که دروغ می‌گویی . از روی حسادت نبود که گذاشت لوسین بمیرد .

- پس چرا؟

هلن می گوید :

- این را به هیئت منصفه خواهم گفت .

- آمده‌ای از قاتل شوهرت دفاع کنی؟

هلن پاسخ می‌دهد :

- آمدم ، چون از من خواهش کردند که بیایم و حقیقت را

خواهم گفت . فقط يك لحظه حرف‌هایت را شنیدم . در همه چیز مغلطه

می‌کنی . مثلاً فقط این واقعیت کوچک : در شب ماجرای بنگامن ساعت

ده نیامدم ، بلکه ساعت هشت آمدم .

شهادت هلن

(نه سال پیش)

منزل سوزان

هلن در راه پله‌ها هست . این هلن متفاوتیست از هلن شهادت سوزان . خیلی جوان ، بدون توالت ، با لباس خیلی ساده . غمگین و وحشت‌زده به نظر می‌رسد . سادگی او اصلا آن سبکسری نیست که سوزان توصیف کرده‌است . حتی لحن صدایش تغییر کرده‌است . زنگ در سوزان را می‌زند و صدا از هیاهوی رادیو عبور می‌کند . در حالی که هلن منتظر است ، صدایش شنیده می‌شود :

- تو بافتنی نمی‌بافتی ، رادیو گوش می‌دادی ...

در باز می‌شود . سوزان ظاهر می‌شود . خودش همانطور که هلن را توصیف کرده بود توالت کرده و لباس تحریک آمیزی پوشیده است .

هلن می‌گوید :

– سوزان ، اتفاق وحشتناکی افتاده . حتماً باید ژان را ببینم .

سوزان با نارضایتی نگاهش می کند .

– گوش کن ، هلن . خیلی متأسفم ، ولی کسی پیشش است .

در انباری باز و ژان ظاهر می شود .

– چرا این حرف را می زنی ، سوزان ؟ خیلی خوب می دانی

که تنها هستم .

هر سه بدون حرکت بر سر جایشان می مانند . صدای سوزان

در دادگاه شنیده می شود :

– خوب ، منظور ؟ دیگر از اینکه دوروبر معشوقم بگردی به

ستوه آمده بودم . همان وقت که صدای سوزان به گوش می رسد ،

وضعیت آن سه که حرکت نکرده اند ، تغییر می کند :

هلن تحريك آمیز و سوزان ساده . سوزان ادامه می دهد :

– درست است که دروغ گفتم . درست است که نمی خواستم

ژان را ببینی . چرا نمی بایست از خودم دفاع کنم ؟

هلن که هنوز ظاهری تحريك آمیز دارد ، گنگ و گیج سوزان

را کنار می زند و به طرف ژان می رود . هر دو وارد انباری می شوند و

در رامی بندند . سوزان بدون هیچ صدایی به طرف در می رود .

صدایش شنیده می شود : « کمیته بهانه بود ! فکر می کنی

نمی دانستم شما پشت در چه می کنید ؟ »

سوزان خم می شود و از سوراخ کلید می بیند که هلن و ژان

یکدیگر را می بوسند ، صدای هلن ، غمگینانه می گوید :

- تو خیلی کثیفی ، سوزان .

دادگاه

هلن جلوی هیئت منصفه وروبروی سوزان ایستاده است. نگاهش به سوزان بیشتر غمگین است تا تحقیر آمیز . غم عظیمش جلوه بیشتری به صورتش می دهد . آن وقت رو به هیئت منصفه می گوید :

- رفته بودم آدرس بنگا را بگیرم . کمیته او را محکوم به مرگ کرده بود و لوسین مسئول اجرای حکم بود . در آخرین لحظه لوسین به من گفت که بنگا را نخواهد کشت . خواستم به جای او این کار را انجام بدهم ، ولی بالاخره ژان این کار را کرد .

فرانسوا می پرسد :

- چرا لوسین از انجام این کار امتناع کرد ؟

- برای پاسخ به این سؤال باید ماجرا را از ابتدا تعریف کرد .
فرانسوا می گوید :

- من هم همینطور فکر می کنم .

آن وقت رو به سوزان می گوید :

- تو دیگر حرفی نداری برای ما بزنی ؟

سوزان می گوید :

- فعلا نه .

سپس با اشاره دست هیئت منصفه را متوجه هلن می‌کنند و می‌گویند:
 - اما وقتی ژان به قدرت رسید ، این منشی‌اش بود و سخت
 معتقدم که آنها باهمدیگر می‌خوابیدند . این را هم باید همراه او متهم
 کرد .

ژان برای اولین بار دخالت می‌کند . از زمان ورود هلن ایستاده
 و چشمش را از او دور نکرده . حالا می‌گوید :

- هلن دو سال پیش مرا ترك کرد ، یعنی همان روزی که لوسین
 در لیج بازداشت شد . او منشی من بود ، ولی هرگز رفیقه من نبود .
 به هیچ وجه مسئول سیاستی نیست ، که من را مقصر آن می‌دانید .
 ژان دوباره سر جایش می‌نشیند . فرانسوارو به ژان و سوزان
 می‌گوید :

- این را می‌دانیم . هلن در لیج به عنوان شاهد اینجاست ، نه
 به عنوان متهم . آن وقت رو به هلن می‌گویند :
 - بگوئیم

هلن رو به هیئت منصفه شروع به صحبت می‌کند :
 - همه چیز هنگام اعتصاب نفت آغاز شد . در آن زمان من در
 درمانگاه کارخانه پرستار بودم . تقریباً توجهی به سیاست نداشتم ،
 ولی طرفدار سندیکا بودم .

شهادت هلن

(ده سال پیش)

حوزه نفتی

اعتصاب است . هیچکس کار نمی کند . کارگراها در خیابانهای محله های کارگری بالا و پائین می روند ، و یا در گروه های کوچکی ایستاده اند . صدای هلن شنیده می شود :

— شولشر مزدهای نازلی می پرداخت . از آغاز اعتصاب بزرگ که در ماه مه هزار و نه صد و . . . یک ماه گذشته بود .

خیابانی خارج از شهر

شب است . لوسین و هلن در کنار یکدیگر راه می روند . دو چرخه سواری از آنها جلو می زند ، چراغش روشن نیست .

هلن می پرسد :

- هنوز خیلی راه مانده ؟

لوسین می گوید :

- پنج دقیقه .

- اصلاً آنجا کجاست ؟

- معدنی متروک .

هلن با عصبانیت شانتهایش را بالا می اندازد و می گوید :

- چرا ادای توطئه گران را در می آوریم ؟

- گوش کن ، هلن : سندیکا قانونی نیست . دقیقاً هم می دانی

که نمی توانیم يك جلسه رسمی در شهر تشکیل بدهیم .

هلن می گوید :

- خسته ام .

لحظه ای می ایستند . لوسین می گوید :

- همین حالا می رسم . آنوقت از دیدن او خوشحال خواهی

شد .

- دیدن کی ؟

- خوب ، ژان آگرا .

- بخاطر ژان آگرای تو به خودم زحمت ندادم . دارم به يك

جلسه می روم و نه به کنسرت . لوسین می گوید :

- تو خیلی زود عصبانی می شوی . اشکال از من است . امانتو

عقیده ات را عوض خواهی کرد : او به قدری قوی است ، به قدری تیز

هوش است! سندیکسا را او سازمان داده، تمام کارها را هم خودش می‌کند. هلن لبخندی عصبی می‌زند.

لوسین می‌پرسد:

— چه‌ات شده؟

— اینطوری هستی دیگر لوسین! بسا دختری در خیابانی دور افتساده تنها هستی. آنوقت چه‌کار می‌کنی؟ از ژان آگرا صحبت می‌کنی!

لوسین می‌ایستد و با تردید هلن را نگاه می‌کند. درشکه‌ای از کنارشان رد می‌شود.

درشکه چی اسب‌ها را متوقف می‌کند، بسا فانوسی به سوی هلن و لوسین خم می‌شود و نور را روی آنها می‌اندازد. ژان است که با نشاط می‌گوید:

— تویی لوسین؟ زود سوار شو!

لوسین می‌گوید:

— تویی ژان؟

به درشکه نزدیک می‌شود و می‌افزاید:

— اما یک نفر دیگر هم هست.

— هر دوتان بیایید بالا!

هلن و لوسین سوار درشکه می‌شوند. لوسین بین هلن و ژان می‌نشیند، معرفی می‌کند:

— ژان آگرا، هلن دارژل

- سلام دختر خانم .

هلن سلام خشک و کوتاهی می‌دهد :

-- روز بخیر .

ژان صمیمانه روی شانه لوسین می‌کوبد :

- چطوری ، برادر کوچولو ؟

لوسین می‌گوید :

- می‌گذرد . و با نگاهی کوتاه به هلن می‌افزاید :

-- خیلی خوبم، تو چطوری ؟

- بد . میدانی علت تشکیل جلسه چیست ؟

- نه .

- به شولشر اجازه داده‌اند که پنج هزار آلمانی بیاورد ، یعنی

اعتصاب‌شکن . آنها به جای ماکار خواهند کرد .

- خدای بزرگ ! حالا چی ؟

- حالا چی ؟ مطلب همین است . باید تصمیم بگیریم که چه

بکنیم .

در حین صحبت ژان و لوسین ، هلن نشان می‌دهد که از این

بی‌اعتنایی گیج شده ، دوروبر را تماشا می‌کند و انگار به حرف‌هایشان

گوش نمی‌دهد . درشکه به معدنی بزرگ و ویران می‌رسد ، که صدها

تن در آن جمعند .

دادگاه

هلن بدون اینکه نگاهی به ژان بیفکند ، صحبت می کند . اما ژان به او چشم دوخته : صندلی اش را به سوی او چرخانده و چشمش را از او بر نمی دارد . هلن نگاه او را حس می کند . این را از شیوه لجاجتهای کسه به هیئت منصفه زل زده و صحبت پر دردش می توان حدس زد .

می گوید : « لوسین عصبانیم می کرد . برای او دیگر فقط ژان وجود داشت . ژان هم مرا عصبانی می کرد : به نظرم خیلی اتکاء به نفس داشت . خوب ، من حماقتی کردم . . . »

شهادت هلن

(ده سال پیش)

معدنی متروک

نوعی غار است ظویل . چند فانوس به دیوار آویخته . عده ای کارگر ساکت جنوی سکویی ایستاده اند ، روی آن ژان ، بنگا و چهار کارگر دیگر جای گرفته اند .

در ردیف اول : هلن و لسوسین . ژان صحبت می کند و لسوسین فقط او را می بیند . به نظر می رسد که این امر باعث آشفتگی هلن می شود .

ژان می گوید :

- پنج هزار آلمانی ! آنها دوشنبه می رسند و هر چقدر که اربابان بخواهند خواهند ماند . در این بین ممکن است ، نقله بشویم . رفقا ،

من همیشه مخالف تاکتیک خرابکاری و اعتصاب بودم . در این لحظه تاکتیک بدی است ، زیرا قوای ما را تا آخر تحلیل می برد . شما نظر مخالف داشتید ، طرفدار بنگا بودید و تصمیم به اعتصاب گرفتید . حالا خطری را که به همراه دارد ، می بینید . تقاضا دارم به آغاز دوباره کار رأی دهید .

بنگا خشمناک به ژان نگاه می کند . حالا صحبت او :

— رفقا ، ما پس از یک ماه مبارزه و فداکاری کوتساه نخواهیم آمد . اجازه نمی دهیم ورود پنج هزار خارجی ما را به هراساند . . . ژان فریاد برمی آورد :

— عالیست ! و حالا چه کار می خواهیم بکنیم ؟ تکرار می کنم : اگر آنها یک بار در کارخانه های مامشغول به کار شوند ، دیگر نخواهند رفت . آیا تو برنامه ای داری ، بنگا ؟

— مقاومت !

— چگونه ؟

بنگا جوابی نمی دهد . مردم ساکت می مانند . لوسین به سوی هان خم می شود و می پرسد :

— از او خوشتر آمد ؟

— اصلا ! قیافه اش خشن است ، اما پیشنهادات یک ترسو را ارائه می دهد .

ژان انگشتش را رو به بنگا بلند کرده ، تکرار می کند :

- چگونه می‌خواهی مقاومت کنی؟

بنگنا می‌گوید:

- ما به اندازه کافی پول در اختیار داریم که بتوانیم یک ماه

مقاومت کنیم .

ژان داد می‌زند :

- و بعد؟ بعد از یک ماه چه خواهیم کرد؟ می‌شنوید ، رفقا؟

به شما توصیه اعتصاب می‌کنند، ولی راهی نشانان نمی‌دهند که بتوانید

تاب بیاورید .

سکوت . آنوقت هلن با صدای نامطمئنی می‌گوید :

- چرا کارخانه‌ها را اشغال نکنیم؟

ژان با خشونت رو به او می‌کند :

- چی؟

هلن با صدایی محکم می‌گوید :

- می‌پرسم چرا کارخانه‌ها را اشغال نمی‌کنیم .

لوسین سعی می‌کند او را ساکت کند :

- ببین هلن . . . تو دیوانه‌ای !

ژان روی سکو شانهاش را بالا می‌اندازد و می‌گوید :

- این پیشنهاد غیر قابل بحث است . اگر کارخانه‌ها را اشغال

کنیم ، ما را به پایمال کردن حق مالک متهم خواهند کرد و این اولین

قدم در راه تحریک ارتش خواهد بود .

هلن خیلی عصبانی شده ، ولی با اطمینان کامل صحبت می‌کند:

- همیشه عقب‌نشینی کنیم، همیشه کوتاه بیایم! آیا باید همیشه
سرم‌ان را پایین بی‌اندازیم و عقب‌گرد کنیم؟
در ادایه صحیحیت به جمعیت رو می‌کند:

- آیا این رامی خواهید، رفقا؟ آیا می‌خواهید از اولین مبارزه
مقاومت‌آمیز شانه خالی کنید؟

ژان که تا جلوی سکو پیش رفته، به سوی هلن خم می‌شود و
می‌گوید:

- ساکت باشید، دختر کوچولو!

مداخله هلن که بد هم استقبال نشده به بنگا جرأت می‌دهد و
وی دوباره آغاز به سخن می‌کند:

- حق با اوست، رفقا. اگر سرافکننده به سرکارهایمان برگردیم،
آبرویمان را از دست داده‌ایم، دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانیم اعتصاب
کنیم. حالا که می‌خواهند ما را با اسلحه تهدید کنند، ما هم قبول
می‌کنیم. جرأت نخواهند کرد ما را با قوای نظامی بیرون کنند. تمام
کشور اقدام ما را تأیید کرده، به کمکمان خواهد شتافت. آیا باید مثل
بچه‌های مؤدب کنار بکشیم؟ آیا باید يك زن ما را به مبارزه بکشاند؟
این پیشنهاد را به رأی می‌گذارم:

کی با اشغال کارخانه‌ها موافق است؟

ژان می‌گوید:

- این دیوانگی است! جنایت است!

جمعیت لحظه‌ای مردداست. سپس یکی پس از دیگری دستشان

را بلند می کنند . اکثریت چشم گیری است .

بنگا می پرسد :

- کی مخالف است ؟

تک و توك دستهایی بلند می شوند ، منجمله دست های لوسین و

ژان .

بنگا می گوید :

-- تصمیم گرفتید و انتخاب کردید . فردا هر کس جای خود را

در کارخانه می گیرد . هم اکنون اشغال را سازماندهی می کنیم .

ژان دستش را با اندوه تکان می دهد . در حالی که جمعیت به

آهستگی پراکنده می شود ، از سکو پایین می پرد . به لوسین و هلن

نزدیک می شود . هلن بسا لبخند فاتحانه ظریفی نگهش می کند و

می گوید :

- خوب؟ برای يك دختر کوچولو خیلی هم بد نبود نه ؟

ژان می گوید :

-- نابخشودنی است !

نگاه تندی به او می اندازد و قاطی مردم می شود . هلن کنسار

لوسین به دنبال مردم می رود . عصبانی است ، ولی بدجوری تکمان

خورده ، می گوید :

-- معلوم بود که باید مثل آگرا رأی بدهی !

لوسین رنجیده خاطر ، ولی پر محبت می گوید :

... به خاطر ژان نبود . ببین ، هلن ، وقتی که آلمانها بیایند ...

– آنوقت چی ؟

– کار به خشونت خواهد کشید . من هرگز در اعمال خشونت

آمیز شرکت نخواهم کرد .

دادگاه

هلن غمگین و پرغرور می گوید :

– می دانید که پای حرفش ایستاد . در تمام زندگیش هرگز در

عملی خشونت آمیز شرکت نکرد .

فرانسوا می گوید :

– این را می دانیم . در تمام زندگی اش تکرار می کرد : هیچ

پیروزی ای به قیمت زندگی حتی يك انسان نمی ارزد .

هلن می گوید :

– برای همین هم مرد . مرد ، چون تا آخر نمی خواست دستش

را آلوده کند . با وجود این می خواست در اشغال کارخانه شرکت کند:

چون کار خطرناکی بود و می خواست پیش ژان و پیش من باشد. ژان

را دوست داشت . هنگام بیان جمله آخر، که بدون هیچ گونه خشونت،

و با محبتی بی پروا به زبان می آورد ، برای اولین بار به ژان نگاه

می کند . ژان شدیداً تکان خورده ، لب هایش را گاز می گیرد و اشک
از چشم هایش سرازیر می شود .

هلن دوباره رو به هیئت منصفه می گوید :

– دو روز اول به خوبی گذشت . اما روز سوم . . .

شهادت هلن

(ده سال پیش)

حوزه نفتی

کارخانه اشغال شده . دروازه ها بسته اند . اعتصابیون پاس می دهند .
در گوشه کارخانه ساختمانی طویل و يك طبقه :
بخش بهداری . هلن با لوسین جلوی در ایستاده . خوشبخت
به نظر می رسد .

- چه قدر عالی است ، لوسین . چه نظمی !

-- انتظامات را ژان سازماندهی کرده !

- البته . آیا ژان تو هنوز از من دلخور است ؟

-- چیزی به من نگفت .

هلن کمی عصبانی می گوید :- آخ .

ناگهان فریادی آنها را متعجب می کند .

-- سر بازها !

کارگر جوانی روی بام یکی از ساختمانها نشسته ، به طرف در
ورودی کارخانه اشاره می کند و فریاد می زند :

- سربازها ! سربازها !

جنب و جوش و اغتشاش . مردها از ساختمان بیرون می ریزند .
داد می زنند :

- چه خبر شده ؟

- سربازها !

- ارتش را فرستاده اند .

- سربازها ! سربازها !

مردها به پشت بامها رفته اند ، دست هایشان را تکان می دهند و
فریاد می زنند :

- سربازها از دو طرف نزدیک می شوند !

اغتشاش بیشتر می شود . ژان و بنگا از یکی از ساختمانها بیرون
می آیند . فوراً عددهای که ثانیه به ثانیه تعدادشان بیشتر می شود ، دورشان
جمع می شوند .

از وسط گروه صدای ژان شنیده می شود :

- همه با هم نه ! ساکت باشید !

هلان که در بین گروه است ، عصبی به بازوی لوسین چسبیده
و می گوید :

- من بودم . . . من . . .

لوسین می گوید :

– خودت را کنترل کن، هلن!

ژان در سکوتی که حکمفرما شده، می گوید:

– ما شانسی نداشتیم. اما هیچکس را نباید مقصر شناخت. حالا باید خودمان را نجات دهیم. امکان مقاومت نیست. اسلحه نداریم، بنابراین فقط کشتار بیهوده‌ای خواهد بود. نباید اینجا بمانیم، و گرنه جلوی ما را می گیرند و محاصره‌مان می کنند. به صف بایستید! زود باشید!

جمعیت مردد است، بعد به حرکت می افتند. مردها در ردیف سه نفری صف می بندند.

ژان فریاد می زند:

– پیرها سر صف!

اطاعت می کنند. بعد می گوید:

– حالا دروازه‌ها را باز کنید!

چند مرد به سوی دروازه می روند و آن را کاملاً باز می کنند. ژان به طرف پیرمرد سفید مویبی که در ردیف اول ایستاده رفته و می گوید:

– توبه عنوان پیرترین فرد جلو برو. به آنها بگو اگر بگذارند

آزادانه و بی خطر اینجا را ترک کنیم، فردا سرکارمان باز خواهیم گشت. سه نفر داوطلب هم‌ایش کنند!

سه نفر از صف خارج می شوند و به سوی دروازه می روند. پیرمرد را وسط خودشان می گیرند. همه کارگرها در حیاط بزرگ

کارخانه به صف ایستاده‌اند . ژان به لوسین و هلن نزدیک می‌شود . به لوسین لبخند می‌زند :

- خوب ، لوسین ، چطوری ؟

- ژان ، فکر می‌کنی که به افراد تیراندازی کنند ؟

ژان می‌گوید :

-- امکانش يك به دو است . نمی‌داند .

هلن با نوعی کینه به ژان نگاه می‌کند . لب‌هایش می‌لرزد . با

صدای گرفته‌می‌گوید :

-- شما احساس پیروزی می‌کنید !

ژان ساکت و فقط برای يك لحظه نگاهش می‌کند .

- نه ، احساس پیروزی نمی‌کنم .

برای يك لحظه دیگر بهم دیگر نگاه می‌کنند . مجذوب . هلن

يك قدم به سویش برمی‌دارد ، ولی بعد با عصبانیت برمی‌گردد و خود

را گریه‌کنان در آغوش لوسین می‌اندازد :

-- تحقیرش می‌کنم ! دیگر نمی‌خواهم او را ببینم .

در این لحظه سروصدای زیادی به گوش می‌رسد :

-- آمدند ! آمدند !

پیرمرد و سه نفر اسکورتش بازمی‌گردند . ژان ، بتگا ، لوسین

و هلن به سویشان می‌شتابند .

« قبول می‌کنند . آنها فقط دستور دارند آگرا ، لوسین درلیچ

و پرستار را بازداشت کنند . به این شرط می‌گذارندما از اینجا برویم . »

غرو لند اعتراض جمعیت . ژان دستش را بلند می کند و سکوت می طلبد .

« آنها دستور دارند ما را بازداشت کنند . ولی ما می توانیم از دستشان در برویم : از راه لوله های فاضل آب فرار خواهیم کرد . راه بی افتید ! »

صف به حرکت می افتد و از دروازه بیرون می رود . بنگا پیش ژان ، هلن و لوسین رفته . ژان چشمش به او افتاده و می گوید :

– منتظر چی هستی ؟ حرفی از تو نبود !

بنگا می گوید :

– اگر شماها می مانید ، من هم می خواهم بمانم .

– دیوانه شده ای ؟ اگر ما دستگیر شویم ، رفقا به تو احتیاج دارند .

در حالی که کارگرها کارخانه را ترک می کنند ، ژان ، هلن و لوسین به دروازه اصلی نزدیک می شوند و به تماشای رژه کارگران به طرف نیروهای ارتش می پردازند که همه جا دیده می شوند و تفنگک به زمین آرام ایستاده اند . چهره لوسین دلواپس است . می پرسد :

– فکر می کنی يك دام باشد ؟

– نمی دانم . بهر صورت راه دیگری نداشتیم .

هر سه ساکت به صف دراز نگاه می کنند که هنوز ادامه دارد .

ژان زیر لب می گوید :

– دلم می خواست دو دقیقه پیرتر بودم .

صف کارگران از بین دو ردیف سرباز عبور می کند . نیروهای
ارتش عکس العملی نشان نمی دهند . کارگران تقریباً از دید خارج
شده اند . ژان بازوی هلن را می گیرد و به لوسین اشاره ای می کند . از
شادی دیوانه شده :

– گذاشتند رد شوند ! گذاشتند رد شوند !

لوسین به اندازه او خوشحال است . هلن هنوز عصبی است ،
اما خاطرش آسوده شده .

ژان می گوید :

– پیش به سوی فاضل آب !

می دود و هلن را با خود می کشد . لوسین در کنارشان می دود .

دادگاه

هلن صحبت می کند :

– از کانالهای فاضل آب فرار کردیم . آنها را نزد سوزان بردم .

يك شب پیش او ماندیم ، بعد او مادر را به مزرعه دائی اش برد .

شهادت هلن

(ده سال پیش)

جاده‌ای در دهات

لوسین، هلن و ژان در مزرعه. هلن بازوی هر دورا گرفته. مزرعه سوزان در عقب دیده می‌شود. صدای هلن را می‌شنویم:

– من و ژان باهم آشتی کرده بودیم، خیلی اوقات من، لوسین و او باهم به گردش می‌رفتیم.

هلن، ژان و لوسین از راه باریکی می‌روند که به رودخانه‌ای می‌رسد. از راه باریکتری به آب می‌رسند. لوسین می‌ایستد و می‌گوید:

– اینجا نمی‌شود از آب عبور کرد.

هلن می‌پرسد:

– گود است؟

لوسین می‌گوید:

- آب تازانو میرسد.

ژان میگوید:

- چه اشکالی دارد؟

زانو میزند، کفش و جورابش را در می آورد و شلوارش را

تا زانو بالا میزند.

هلن می گوید:

- حتماً آبش سرد است.

لوسین می گوید:

- تورا بغل می کنم می برم آن طرف.

هلن با طنزی پر محبت، انگار با برادرش صحبت می کند،

می گوید:

- تو؟ هنوز برایت زوده!

لوسین بغلش می کند و به دشواری از جا بلندش می کند.

دوباره زمینش می گذارد و می گوید:

- اوف!

هلن می خندد.

- خیلی بدشده. من تنها می روم.

ژان از جایش بلندشده، تقریباً با خشونت به هلن نگاه می کند

و می گوید:

- من شما را می برم.

هلن می گوید:

- شما؟

مبارزه طلبانه به ژان نگاه می‌کند. ژان دندان قروچه کنان می‌گوید:

– چون فقط يك دست دارم؟ کافست! دور گردنم را بچسبید!
لوسین به آن طرف رودخانه رسیده. هلن و ژان مبارزه جویانه به یکدیگر نگاه می‌کنند.

لوسین فریاد می‌زند:

– چی شد؟ نمی‌آیید؟

هلن می‌گوید:

– همین الان!

بعد روبه ژان می‌گوید:

– منتظر چی هستید؟

می‌رود پیش او و دستهایش را دور گردنش حلقه می‌کند. ژان دست چپش را زیر زانوی هلن می‌گذارد و او را مثل پرکاه بلند می‌کند. می‌زند به آب. هلن را کمی محکم‌تر به خود می‌فشارد. هلن مقاومت نمی‌کند و سرش را روی شانه او می‌گذارد. بعد به خود می‌آید و با عصبانیت نگاهش می‌کند. از این که خودش را ول کرده، خجمل است. کششی که برای لحظه‌ای نسبت به این مرد خشن وقوی در خود احساس کرده بود، به حالت تدافعی يك دختر با کره در مقابل يك مسرد تبدیل شده است:

– ولم کنید! ولم کنید!

ژان پرتنز و خشن نگاهش می‌کند:

– شمارا ول کنم؟ آب از زانوهایم بالاتر است.

هلن شروع به مشت کوبیدن می کند. ژان کوتاه نمی آید. هلن به سینه و پشتش مشت می کوبد.

– ولم کنید! ولم کنید!

لوسین که به آن طرف رودخانه رسیده، خندان تماشایشان می کند. داد می زند.

– خوب نگهش دار! محکم بگیرش! آمدم!

وارد رودخانه می شود. ژان بدون اینکه هلن مشت زن را رها کند، قدم هایش را تند می کند و به آن طرف رودخانه می رسد. هلن را زمین می گذارد.

هلن چند قدم دور می شود و بالحن خشکی می گوید:

– وقتی از جا بلند می کنند، می ترسم.

هر دو مرد کفشهایشان را می پوشند و بعد به گردششان با هلن ادامه می دهند. تپه ای را بالا می روند. بالا که می رسند، می نشینند و منظره را تماشا می کنند. در دور دست دودکش های شهر، کارخانه ها و دکل های حوزه نفتی را می بینند، صدای هلن می گوید:

– او قوی تر از من بود. مجبور بودم مدام به مبارزه بطلبم.

هلن بین ژان و لوسین نشسته، با بغزن خفیفی به ژان نگاه می کند و باطنز می گوید:

– پس در مجموع نه فقط شجاع، بلکه قوی هم هستید؟

لوسین می گوید:

– به اندازه مرد های ترك.

هلن با خنده کوتاهی می گوید:

– پس يك مرد واقعی هستید، مگر نه؟ پس چرا طرفدار سیاست

یأس هستید؟

– طرفدار سیاست یأس نیستم.

– مخالف اعتصاب هستید.

ژان می گوید:

– در این لحظه، بله. و مخالف خرابکاری. دیدید که به کجا

می انجامد. نمی شود به شولشر و پلپس های دستیارش حمله کرد. آنها

خیلی قوی هستند و دولت هم از طریق پلیس و ارتش پشتیبان آنهاست.

آنها قادرند ما را از کارخانه ها بیرون و له و لورده مان کنند.

هلن می پرسد:

– پس حالا چه باید کرد؟

ژان بلافاصله به هلن جواب نمی دهد. روبه لوسین می گوید:

– ببین لوسین، میخواستم در اینباره باتو صحبت کنم.

هلن رنجیده خاطر می پرسد: – من زیادی هستم؟

ژان متوجه رنجیدگی اش نمی شود.

– نه، همین جا بمانید.

بعد دوباره روبه لوسین می گوید:

– ببین لوسین، لحظه تغییر سیاست فرارسیده. مردها وحشتناکند.

دهقانان مجبورند برای ادامه زندگی قرض بالا بیاورند. وضع تغذیه

شهرها خراب است. دريك وضعیت انقلابی به سر می بریم. پنج سال،

ده سال دیگر موقعیتش پیش خواهد آمد. حالا نباید علیه شولشر،

بلکه باید علیه حکومت خودمان اقدام کنیم.

لوسین می پرسد:

– خوب؟

و با چوبی روی کفشش می زند. دلوایس و متفکر به نظر می رسد، انگار بدانند چه درپیش است و انگار شك داشته باشد.

ژان هنگام صحبتش گل می کند. هلن هم قمپزش خوابیده، به ژان چشم دوخته و گوش می دهد.

ژان می گوید:

– باید تا کتیکمان را عوض کنیم. اعتصابهای بیشتر. اغتشاشات بیشتر در کارخانه ها. ولی بایک کمیته مرکزی که حزب انقلابی مخفی را باشاخه هایش در تمام کارخانه ها سازماندهی کند. ما یک ماشینی را آماده میکنیم، می فهمی که، ماشین ترسناکی را که وقتی زمانش رسید، درعین حال که به اعتصاب عمومی فرا می خواند با قدرت اسلحه هم انقلاب می کند. بنگاوتورلیس پس فردا برای صحبت به اینجامی آیند. دو هفته دیگر می توانم به شهر برگردم و کار را شروع کنم. موافقی؟

لوسین همینطور شلاق را بر کفشش می کوبد و جواب نمی دهد. ژان تعجب می کند. باز می پرسد:

– موافقی؟

لوسین ساکت می ماند.

ژان می پرسد:

– از چی خوشش نمی آید؟

لوسین سرش را بلند می کند. نگاهی مایوس دارد، با تردید

می گوید:

– ژان، من... من نمی‌توانم همراه شماها باشم.

– آخر چرا نمی‌توانی، برادر کوچک؟

لوسین می‌گوید:

– میدانی طرحت به چه منجر خواهد شد؟ هزاران کشته از هر

طرف من... من نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که مسئول مرگ

کسی باشم. من... من از زور وحشت دارم، ژان.

– اما با اعتصاب موافق بودی.

– اعتصاب مقاومت منفی است. اعتصابات ماهر گز کشته نداده‌اند.

و بعدش هم مخالف اشغال کارخانه‌ها بودم.

ژان به شهر و کارخانه‌ها که از دور پیدا هستند، اشاره می‌کند

و می‌گوید:

– نگاه کن، لوسین: در آنجا هزاران کارگر هستند که به بدبختی

سوق داده شده‌اند. آیا همگی آنها قربانیان زور نیستند؟ و اگر تو علیه

زور مبارزه نکنی، همدست آن نیستی؟

– می‌خواهم علیه آن مبارزه کنم، اما به شیوه خودم. من مرد

عمل نیستم. نویسنده‌ام. می‌خواهم با قلم مبارزه کنم.

ژان لبخند تلخی از روی عصبانیت می‌زند.

– نمی‌خواهی پاهایت خیس شوند، نه؟

لوسین غمگین نگاهش می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ژان که

کاملاً مأیوس شده، رومی‌کند به هلن:

– شما بهش بگویید! معتقد نیستید که اشتباه می‌کند؟

هلن هر دویشان را نگاه می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید، ولی

ساکت می ماند. نگاهی دیگر به ژان می اندازد، بعد با تردید رو به لوسین می کند. بالاخره سرش را بلند می کند و با صدایی آهسته، انگار که با خودش حرف بزند:

- نمی دانم.

ژان از جایش می پرد:

- شماها احمقید!

از آنها دور می شود. هلن با محبت به لوسین نگاه می کند.

لوسین بالحنی که انگار بخواهد ژان را قانع کند، می گوید:

- درست است، من می خواهم پاك بمانم. نمی شود بدون آلوده

کردن خود، از آنها دفاع کرد؟

باید حتماً خون ریخت؟ من می خواهم... می خواهم هر کاری که

درست است، انجام بدهم.

هلن می پرسد:

- اما چه چیزی درست است؟ بازویش را دور گردن لوسین

می اندازد و می گوید:

- تو خیلی شگفتنده هستی.

ژان نزدشان باز می گردد. خشمش فرونشسته، از لبریز شدن آن

آشفته شده. سر جایش می نشیند.

لوسین به او لبخند می زند. او هم لبخندش را پاسخ می گوید.

- گوش کن. این درست است که من يك شورشگرم. اما يك

پیشنهاد دارم. در این هیرو ویر باید حتماً دستهایمان را آلوده کنیم.

حق با توست. اما مرزی هم وجود دارد. من هم از زورخوشم نمی آید.

وقتی که فکر می‌کنم روزی تازانو درخون فرورفته‌ام...

به لوسین نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

— همراه ما بیا، لوسین. تنها یک خواهش ازت دارم: وقتی ما به

کارهای کثیف و خونین دست می‌زنیم، تو آنجا خواهی بود و مانعمان

می‌شوی. فقط تو قادر به این کار هستی، چون پاکی.

هلن نگاه طنزآمیزش را باز یافته، ولی تکان خورده، می‌پرسد:

-- پس وجدان شما خواهد بود؟

— اگر نظرتان اینست، بله. قبول می‌کنی؟

لوسین ژان را نگاه می‌کند و نفس راحتی می‌کشد:

— اینطوری می‌پذیرم.

ژان از روی زانوی هلن دستش را به سوی لوسین دراز

می‌کند:

— پس دست بده!

لوسین دست به دست ژان می‌دهد.

-- قبول!

هلن مبهوت دودستی است که روی زانوهایش قرار دارند، دست

لوسین سفید، باریک و ظریف است.

دست ژان چاق، پرازگره و تا مچ‌پیرازمو است، با انگشتانی

یغری و قوی.

لوسین می‌گوید:

.. توهم دستت را بده، هلن!
 هلن دستش را روی دست ژان قرار می‌دهد، ناگهان آن را عقب
 می‌کشد، دست لوسین را می‌گیرد و می‌فشارد.

دادگاه

هلن انگار که با خودش صحبت کند:
 « من هر دویشان را دوست داشتم، اما از ژان می‌ترسیدم: خیلی
 قوی بود و حضورش من را له می‌کرد. خودش این را حس می‌کرد،
 خیال می‌کرد با او بدهستم و از آنجا که می‌دانست لوسین من را دوست
 دارد، هرگز حرفی نزد. لوسین را با ملاحظت دوست داشتم و موافق
 بودم که زنش بشوم. شب ازدواج...»

شهادت هلن

(ده سال پیش)

مزرعه سوزان

سوزان، هلن، ژان ولوسین جلسوی آتش نشسته‌اند. همان صحنه‌ای است که سوزان تعریف کرده، اما اینبار از دید هلن. ژان روی دسته صندلی ضرب گرفته. هلن از جایش بلند می‌شود و با ناراحتی نگاهش می‌کند. دستش را روی شانه او می‌گذارد، اما دوباره به خود می‌آید، دستش را عقب می‌کشد و تقریباً با ترس می‌گوید:

— خدا حافظ، ژان. ژان بدون این که سرش را بلند کند، می‌گوید:

-- خدا حافظ!

لوسین هم نزدیک می‌شود. دستش را روی شانه ژان می‌گذارد و می‌گوید:

-- خدا حافظ!

سوزان با کنجکاو صحنه را دنبال می‌کند، انگار کمین کرده باشد. لوسین و هلن آهسته از پله‌ها بالا می‌روند. در نیمه راه هلن بسا

قیافه‌ای پر درد توقف می‌کند.

لوسین می‌پرسد:

- چی شده!

- هیچ. بیا!

هلن راهش را ادامه می‌دهد. در دالان بالالوسین هلن رامحکم نگه می‌دارد، لبخند می‌زند، اما در عمق چشم‌هایش دلهره و اضطراب نشسته.

- هلن، فوراً بگو چرا دوستم داری؟

هلن خجالت‌زده می‌خندد و می‌گوید:

- نه، لوسین، اینجا روی پله‌ها که نمی‌شود.

- فوراً بگو!

هلن می‌خندد، چانه‌ها را با دستش نگه می‌دارد و انگار با

خودش صحبت کند، می‌گوید:

- چون تو فرشته‌ای.

لوسین می‌گوید:

- فکر نمی‌کنم هرگز بتوانم فرشته‌ها را دوست بدارم.

هر دو وارد اتاقشان می‌شوند.

صبح روز بعد

اتاق هلن و لوسین

هلن در را باز می‌کند که بیرون برود. شاد و جسور بنظر می‌رسد.

روبه لوسین می‌گوید:

.. بلندشو برویم پائین.

لوسین به طرفش می رود و با خجالت می گوید:

.. میدانی که من از پایین رفتن و دیدن آنها خجالت می کشم:

آدم خیلی مضحک به نظر می رسد.

.. در تمام ازدواجها اینطور است.

هلن دست لوسین را می گیرد و با خود می کشد. از پله‌های پایین

می روند. در سالن پایین ژان و سوزان لبخند بر لب منتظرند. هلن

تقریباً تحریک آمیز جلوی لوسین راه می رود، که ناشیانه به اطراف

می نگرد. سوزان لبخند فاتحانه‌ای می زند و می پرسد:

.. خوب خوابیدید؟

.. بله تو چطور؟

ژان می گوید:

.. با هم خوابیدیم.

او هم لبخند می زند، ولی تحریک آمیز و عبوس به نظر می رسد.

این خبر جدید لوسین را به شعف آورده، خندان به سوی ژان می رود:

.. جدی؟ شما... شما هم؟ اینطوری آدم کمتر احساس حماقت

می کند.

ژان نگاهش را از هلن برداشته.

.. شماها ما را به این فکر انداختید.

هلن دیگر لبخند نمی زند. با نوعی هراس قلیج کننده به ژان

می نگرد.

دادگاه

هلن با همان نگاه وحشت‌زده که در خانه دهقانی به ژان افکنده بود، ژان را می‌نگرد. ژان سرش را پایین انداخته و به کفش هایش زل‌زده. هلن روبه هیئت منصفه می‌کند و به حرفش ادامه می‌دهد:

— زندگی ادامه داشت. به شهر برگشتیم. ژان سازماندهی جنبش زیرزمینی را آغاز کرد. کمیته‌ای به وجود آمد. همه شما‌ها آن را می‌شناختید، ولی اعضایش را نمی‌شناختید. همه دستور‌ها از این کمیته می‌آمدند و این کمیته بود که انقلاب را تدارک دید. ژان ولوسین عضو این کمیته بودند، همینطور بنگا، همینطور من. سه رفیق دیگر هم عضو بودند، که حالا مرده‌اند: بارر، دلپش‌ولانگز. جلسات در منزل سوزان و ژان تشکیل می‌شدند. یک روز که با لوسین به آنجا رفتم...

شهادت هلن

(هشت سال پیش)

در خیابان

لوسین و هلن دست در دست یکدیگر. لوسین می‌خواهد به يك
خیابان بپیچد. هلن با تعجب می‌پرسد:
-- کجا می‌روی؟
-- با کارلیه قراردادم. قرار است گزارش لوبیک را درباره گروه
های جنوب به من بدهد.
-- کجا منتظرت است؟
-- جلوی کفش فروشی خیابان فردیناند .
هلن می‌گوید:
-- این احمقانه است. آنجا نشان شده است.
لوسین می‌گوید:
-- میدانم. بنگاکو قرار گذاشته.

لوسین و هلن به راهشان ادامه می‌دهند. جلوی آنها مرد جوانی
با بسته‌ای دردست جلوی کفش فروشی ایستاده و به ویتترینها نگاه

می کند. آن طرف خیابان دو مرد ایستاده اند که مخفیانه مراقب او هستند.

لوسین دو مرد را نشان می دهد و هلن را وادار می کند جلوی ویتزینهای جواهر فروشی بایستد.

-- دو مأمور.

-- مطمئنی؟

لوسین می گوید:

-- مطمئنم. باید پسرک را خبر کنیم.

در این لحظه دو پلیس از خیابان عبور می کنند و به پسرک نزدیک می شوند. جوان نزدیک شدن آنها را در آینه ویتزین می بیند و در همان لحظه شروع به دویدن می کند. یکی از پلیس ها تیراندازی می کند. مرد جوان به زمین می افتد و بسته را رها می کند. بسته باز می شود و کاغذهایش پخش می شوند.

لوسین و هلن از جایشان تکان نخوردند. سرشان را به سوی مرد جوانی که نقش زمین شده بر می گردانند. هلن حرکتی می کند، انگار می خواهد به سوی او برود. لوسین مانعش می شود.

-- تکان نخور! باید کمیته را خبر کنیم.

منزل سوزان

ژان، بارر، دلپش ولانگز ایستاده اند و با هم صحبت می کنند. قیافه هایشان خشن و منتقبض است. در می زنند.

ژان می پرسد:

— کیست؟

لوسین می گوید:

— ما هستیم.

ژان در را باز می کند. لوسین و هلن نفس زنان و آشفته وارد

می شوند.

لوسین می گوید:

— قرار لورفته بود.

— لعنت!

هلن می گوید:

— همینکه متوجه پلیس ها شد کوشش کرد فرار کند. اما با تیر

زدندش. درست وقتی بود که ما رسیدیم.

— مگر بابت آن منطقه به شما هشدار نداده بودند؟

لوسین می گوید:

— به موقع متوجه شدیم. ده ثانیه دیرتر، و ما هم از بین رفته

بودیم.

دلپش با قیافه ای عبوس می نشیند و می گوید:

— این همه ناشیگری در عرض دو ماه زیاد است، باید راه حلی

پیدا کنیم.

ژان می پرسد:

— آیا بنگا نبود که محل قرار را تعیین کرد؟

لوسین می گوید:

— چرا، خودش بود.

ژان حرکت خشونت آمیزی می کند:

– این دفعه همه چیز برایم روشن است. گوش کنید: دو سال پیش که ارتش کارخانه‌ها را اشغال کرد، بنگا را دستگیر نکردند. وقتی که پیش سوزان مخفی شده بودیم، فقط بنگا برای دیدنمان آمد. دو هفته بعدش پلیس برای تفتیش خانه آمد. صبحش مارفته بودیم. از دو ماه پیش این سومین نفری است که در محلی که بنگا تعیین کرده، گیر می افتد. یک مطلب دیگر: چند وقت پیش بارر روی میز بنگا یادداشتی از شخصی به اسم لونی پیدا کرد، که طی آن بابت کمک‌های بارزش بنگا تشکر می کرد. نتیجه؟ آیا مقصر است؟

ژان پرسشگرانه به رفقاییش نگاه می کند. لانگز و بارر با سر تأیید می کنند «بله».

دلپش پبیش را روشن می کند و به آرامی می گوید:

– شك دارم که مقصر باشد.

ژان روبه هلن می کند و می پرسد:

– توچی، هلن؟

– نمی دانم. فکر می کنم مقصر باشد.

لوسین ناگهان به جنب و جوش می افتد و می پرد وسط: «نمی-توانید این کار را بکنید!... نمی توانید کسی را درغیابش محکوم کنید. بهش امکان بدهید که از خودش دفاع کند.»

ژان می گوید:

– امکان ندارد! اگر اینجا ازش سؤال کنیم و گناهِش ثابت

شود، دیگر نمی توانیم بگذاریم از اینجا خارج شود. و گرنه بیکراست

می‌رود پیش پلیس. و کشتنش در اینجا هم زیادی خطرناک است.

لوسین تقریباً ملتمسانه می‌گوید:

— کمی دیگر صبر داشته باشید! وادارش کنیم دستش را رو کند،

تا هر اشتباهی غیر ممکن باشد.

ژان با صدای برندای می‌گوید:

— فکر می‌کنم دستمان بسته باشد. سرنوشت تمام حزب مطرح

است. کی با اعدام فوری او موافق است؟

لانگز، بادر، دلپش و ژان دستشان را بلند می‌کنند. هلن و لوسین

تکان نمی‌خورند.

ژان می‌گوید:

— چهار رأی در مقابل دو رأی.

لوسین می‌پرسد:

— اگر بی‌گناه باشد، چی؟

ژان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. لحظه‌ای سکوت. بعد می‌گوید:

— خیلی متأسفم، ولی یکی از ما باید این کار کشیف را انجام

دهد. کی؟

سکوت.

ژان می‌گوید:

— قرعه بکشیم. البته به غیر از هلن. و اما در مورد لوسین ...

هلن مضطربانه حرفش را قطع می‌کند:

— او هم باید در قرعه‌کشی شرکت کند. اگر شما به ما اطمینان

کامل نداشته باشید، دیگر نمی‌توانیم باشما کار بکنیم.

ژان می‌گوید:

— اما او مخالف اعدام است.

— کمیته اینطور تصمیم گرفته. باید بپذیرد.

— بسیار خوب.

ژان قطعه‌ای کاغذ را پنج قسمت می‌کند. روی یکی از آنها بامداد علامت ضربدر می‌گذارد. قرعه‌ها را تا می‌کند و توی فنجان می‌ریزد.

— چهار قرعه سفیدند. پنجمی یک ضربدر دارد. هر که آن را کشید، باید این کار را بکند.

ژان فنجان را روی میز می‌گذارد. دلپش دستش را دراز می‌کند، دست می‌کند و قرعه‌ای برمی‌دارد. عصبی کاغذ را باز می‌کند و آن را روی میز می‌گذارد.

— سفید!

ژان و لوسین باهم می‌کشند. لوسین قرعه‌اش را زودتر از ژان باز می‌کند و با صدای بی‌رمقی می‌گوید:

— دیگر لازم نیست بکشید.

قرعه‌اش را روی میز می‌اندازد. هلن آن را برمی‌دارد و به دیگران نشان می‌دهد: همان کاغذ ضربدر خورده است. دستهای هلن می‌لرزد. صورت لوسین جدی شده، می‌گوید:

— به هوای تازه احتیاج دارم.

لوسین به طرف در می‌رود. ژان دستش را دراز می‌کند تا به او دست بدهد. لوسین دست او را نمی‌بیند و یا نمی‌خواهد ببیند. در را باز می‌کند. در همین لحظه سوزان در دیگر را باز می‌کند، که به انباری

باز می‌شود...

ژان رو می‌کند به او و فقط می‌گوید:

- آ ب جو نمی‌خواهیم.

منزل هلن و لوسین

اتاقی است محقر، اما راحت‌تر از منزل سوزان و ژان. شب است. لوسین روی میز خم شده و سرش را روی دستش گذاشته. صورتش چیزی بروز نمی‌دهد. پشت سر او هلن که رنگش بسیار پریده، رولوری را که لای ابریشم پیچیده، از کثودر می‌آورد. برمی‌گردد پیش لوسین که او را با صورتی منجمد نگاه می‌کند.

لوسین می‌گوید:

- لازم نیست.

هلن در نزدیکی اش متوقف می‌شود، انگار منظورش را نمی‌فهمد.

لوسین تکرار می‌کند:

- لازم نیست. من این کار را نخواهم کرد.

از جایش بلند می‌شود، رولور را از هلن می‌گیرد و آن را دوباره

در کثو می‌گذارد. بعد دوباره به سوی هلن می‌رود و شانه هایش را

می‌گیرد. چهره‌اش پراز درد ورنج است.

- من ترسو نیستم، هلن. نمی‌خواهم فکر کنی من ترسو هستم.

هلن با محبت می‌گوید:

-- میدانم ترسو نیستی.

- می‌دانی که چقدر برایم دشوار است... فردا درخواست استعفا خواهم کرد.

هلن وحشت‌زده می‌گوید:

- اما قبول کرده بودی!

- به اندازه کافی فکر نکرده بودم. نمی‌خواهم... نمی‌توانم به به‌انسانی تیراندازی کنم که شاید بی‌گناه باشد.

- ترجیح می‌دهی که تمام سازمان لوبرود؟

لوسین چند قدم برمی‌دارد و خود را روی مبلی می‌اندازد.

- نمی‌دانم... فقط می‌دانم که بنگارا نخواهم کشت.

هلن می‌خواهد اعتراض کند. لوسین جلوی حرفش رامی‌گیرد.

- اگر من این انسان را بکشم و او بی‌گناه باشد چگونه به من

نگاه خواهی کرد، هلن؟

هلن تقریباً با غیض نگاهش می‌کند.

- اگر ژان فردا دستگیر شود تو خودت را با چه چشمی نگاه

می‌کنی؟

لوسین از جایش بلند می‌شود و بدون جواب از خانه خارج

می‌شود.

وقتی که هلن تنهایی شود سرکشومی‌رود و رولورا برمی‌دارد.

۵۴۵

هلن روبه هیئت منصفه می‌گوید:

- این روزی بود که من پیش‌ژان بودم. خودم می‌خواستم بنگارا

بکشم. ژان نگذاشت. خودش به جای لوسین بنگارا کشت.

سوزان از سر جایش وسط حرف او می‌دود:

-- به خاطر خودش بود. اگر لوسین استعفا می‌داد، تودنبالش

می‌رفت. ژان می‌خواست تو را پیش خودش نگه دارد.

هلن که سخت تکان خورده، با تحقیر به سوزان نگاه می‌کند.

می‌خواهد پاسخ دهد، اما ژان مانعش می‌شود.

-- هلن! حتی نباید جوابش را داد!

سکوت. فرانسوا به هلن علامت می‌دهد:

-- ادامه بدهید!

هلن می‌گوید:

-- روز بعد جسد بنگارا در خیابان پیدا کردند. و تقریباً دو هفته

بعد ...

شهادت هلن

(هشت سال پیش)

نزد سوزان

اعضاء کمیته جمع اند، با قیافه‌های گرفته به سخنان دلپش گوش می‌کنند، که حرف‌هایش را خاتمه می‌دهد:
... و آنچه به این لونی مربوط می‌شود. او یک اقتصاد دان بلژیکی است، بنگای اطلاعاتی درباره‌ی کارگران نفت برایش فرستاده بود.

لانگز می‌گوید:

— پس اوبی گناه بود؟

دلپش سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، چند لحظه همه ساکت اند. لوسین با اکراه ورنج به‌ژان نگاه می‌کند، که بی‌اعتنا سر جایش نشسته و بادست‌سالمش سیگار می‌پیچد.

اوسین تته‌پته کنان می‌گوید:

— پس ما... ما...

ژان نگاه تندی به لوسین می‌اندازد و می‌گوید:

- بابت کاری که کردیم، نباید پشیمان باشیم...

بعد رو می کند به بقیه و می گوید:

- اگر از آنچه در آن زمان می دانستیم و خطری که مواجهش بودیم، حرکت کنیم، نمی توانستیم جور دیگری عمل کنیم، و گرنه مقصر می بودیم. بنگار در مبارزه کشته شد. آیا با این فرمول موافق هستید؟

بارر می گوید:

- موافق!

دلپش می گوید:

- موافق!

لانگزر موافق است. ژان می پرسد:

- هلن؟

هلن چشم در چشم ژان دوخته، لحظه ای مردداست. می خواهد چیزی بگوید، ولی نمی گوید.

بالاخره می گوید:

- موافق! ژان می گوید:

- بسیار خوب. حالا وجه دیگر قضیه مانده: چه کسی رابط ما

رالو داده بود؟

درحینی که صحبت می کند، لوسین که ناگهان پیروخشن شده، نیمی متأثر و نیمی وحشت زده ژان را نگاه می کند، انگار که فکر می کند:

- پس بالاخره کارش به اینجا کشد!

دادگاه

هلن شهادتش را ادامه می‌دهد:

– از آن روز بعد انگار چیزی بینشان شکسته بود. همدیگر را می‌دیدند، ولی برداشت من این بود که از همدیگر دلخور هستند. در حین صحبت هلن، از بیرون سروصدایی می‌آید که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. آن وقت فریاد بلندی صدای هلن را تحت الشعاع قرار می‌دهد: «دارش بزنید! مرگ بر او!» تمام سالن به طرف در عقبی بر می‌گردد که ناگهان باز شده... صد تن شورشگر مسلح وارد می‌شوند و به سوی ژان نعره می‌زنند:

– دارش بزنید! مرگ بر او!

فرانسوا کوشش می‌کند خودش را به آنها برساند.

اما جمعیت راه را بند آورده.

فرانسوا فریاد می‌زند:

– چه می‌خواهید؟ سالن را خالی کنید!

جوان غول پیکری که کلاه زنانه‌پرداری به سر دارد، بسا تمام

قوا فریاد می‌زند.

– سر جابر را می‌خواهیم.

– ما برایش دادگاه تشکیل داده‌ایم. این يك دادگاه است. از

شماها می‌خواهیم که یا ساکت باشید یا سالن را ترك کنید!

فرانسوا آن وقت رومی‌کند به داریو:

– برو کمک بیاور، و گرنه پایان شومی پیدا می‌کند.

داریو سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و از میان جمعیت

فریاد زن دور می‌شود. شورشگری فریاد می‌زند:

– داد گاه لازم نیست! مستحقش نیست! همین جا بکشیدش!

فرانسوا فریاد می‌زند:

– قبل از اینکه او را بکشید، باید از روی جسد من بگذرید.

یک بار دیگر به شما دستور می‌دهم سالن را ترک کنید!

فریاد کنندگان دوباره شروع می‌کنند و سروصدای شدیدی راه

می‌اندازند. حتی حضار هم مجذوب جنون تازه واردین شده‌اند. از همه

طرف صدا بر می‌خیزد:

– حق با آنهاست!

– دارش بزنید!

– داد گاه احمقانه است!

شورشگر کلاه زنانه به سر روبه فرانسوا می‌پراند:

– کسی از تو دستور نمی‌پذیرد. جابرا تحویل مان بده!

حرکت عظیمی می‌کند و تفنگش را می‌چرخاند:

– رفقا، به پیش! می‌رویم و می‌اریمش.

جمعیت تقسیم می‌شود تا راه را برای شورشگران که بادشواری

به سوی صحنه پیش می‌روند، باز کند. چند عضو هیئت منصفه از

جایشان بلند شده‌اند. سوزان به هلن که گیج و مبهوت آنجا ایستاده،

فاتحانه لبخند می‌زند. در این لحظه که نوعی سکوت برقرار شده، ژان

از جایش بلند می‌شود و رو به شورشگران می‌گوید:

– می‌خواهید از من یک شهید بسازید؟

سرش داد می‌زنند:

– خفه شو! حسابش را برسید! خفه اش کنید!

ژان بلند شده. به طرف مکانی که برای شهود در نظر گرفته شده می رود و روبه شورشگران و حضار می گوید:

– فکر می کنید من از مردن می ترسم؟ از اینها برسید که آیا من از خودم دفاع می کنم!

شورشگری که کلاه زنانه به سردارد چند متر از ژان فاصله دارد. با تفنگش بر صورت ژان می کوبد. جمعیت به جلو هجوم می آورد. ژان از جایش تکان نمی خورد.

می گوید:

– تیراندازی کن! در چشم تمام جهان قاتل من خواهید بود و من به آسودگی خواهم مرد.

شورشگر مردد است. فرانسوا از این موقعیت استفاده می کند و تفنگش را از دستش می قاپد. بعد می گوید:

– حق با اوست. تو نمی دانی چه مشکلاتی برای ما بوجود می آوری. ما نمی خواهیم نجاتش بدهیم، می خواهیم تمیز محکومش کنیم.

لحظه ای در جمعیت جنب و جوش به وجود می آید. از هر دو طرف سالن پاسداران تحت هدایت داریو وارد می شوند. بین ژان و شورشگران قراری گیرند. شورشگران متوجه می شوند که بازی را باخته اند و شروع به عقب نشینی می کنند.

شورشگری که کلاه زنانه به سردارد، با دلخوری به فرانسوا

می گوید:

– تفنگم را بده!

فرانسوا تفنگت را بهش می دهد. شورشگر روی تفنگش می کوبد
و تهدید کنان می گوید:

– کوشش نکنید تبرئه اش کنید! ماهنوز مسلحیم.

همراه بقیه شورشگران سالن را ترك می کند. پاسدارانی که
داریو رهبری می کند در دو طرف صحنه جای می گیرند.

فرانسوا می گوید:

– متشکرم! پس از لحظه ای سکوت می افزایشد:

– فکر می کنم می خواستی بکشندت، نه؟

– عقیده ام را تغییر دادم.

ژان به سوی صحنه بازمی گردد و در جایگاه شهود قرار می گیرد.
بعد به طرف و کیل مدافعش که هر اسنك نگاهش می کند، می رود و با
صدای بلند می گوید:

– از شر این کثافت خلاصم کنید. شخصاً از خودم دفاع خواهم
کرد.

فرانسوا و داریو به هم چشمک می زنند و نفس راحتی می کشند.

فرانسوا می گوید:

– بسیار خوب.

آن وقت به هلن اشاره می کند:

– ادامه بدهید!

هلن دوباره روبه هیئت منصفه قرار می گیرد. متأثر و خسته است.

با صدای ضعیف می گوید:

– پس از انقلاب ژان من رامنشی خود کرد. سردبیری روزنامه
چراغ را به لوسین واگذار کرده بود. اوائل همه چیز به خوبی پیش
می‌رفت. اما پس از چندماه ...

(شش سال پیش)

اتفاق کار ژان در کاخ

کنار میز تحریر عظیمی میز کوچک تری قرار دارد و هلن پشت آن نشسته. لوسین جلوی میز تحریر ایستاده. ژان با دسته‌ای روزنامه در دست بالا پایین می‌رود. کوشش دارد به صدایش رنگ صمیمیت بدهد، اما پیدا است که ناراضی است.

– دیگر نمی‌شود این طور ادامه داد، کوچولوی من. من را دیوانه می‌کنی. صدبار ازت خواهش کردم که در این باره صحبت نکنی. چرا این مقالات را می‌نویسی؟

– زیرا معتقدم صحیح‌اند.

– هنوز زود است! خیلی زود است!

– هرگز برای گفتن حقیقت زود نیست.

ژان شانه‌هایش را بالای اندازد و لوسین به حرفش ادامه می‌دهد:

– به تو اعتماد داشتم، ژان. همه به تو اعتماد داشتند. اما حالا

دیگر نمی‌توانیم تو را درک کنیم. حوزه‌های نفتی را ملی نکردی.

نگذاشتی مجلس مؤسسان انتخاب شود. مطبوعات آزاد نیستند. وما به خاطر این‌ها انقلاب کرده بودیم.

ژان می گوید:

- اگر مجلس مؤسسان انتخاب شود، اولین قانونی که به تصویب برسد؛ درباره ملی کردن حوزه‌های نفتی خواهد بود.

لوسین می گوید:

- تمام کشور در این آرزو است. چرا این کار را نمی کنی؟

- در آن صورت باید خطر جنگ را بپذیریم. هنوز زود است.

لوسین حرکتی از روی بی صبری کرده، می گوید:

- برای مجلس مؤسسان زود است! برای نفت زود است! برای

مطبوعات آزاد زود است! پس چی ژان؟ نمی خواهی که علیه کل کشور حکومت کنی؟

ژان دلخور می گوید:

- چرا که نه؟

- تحت این شرایط دیگر روی من حساب نکن.

لوسین به سرعت اتاق کار را ترک می کند. ژان دور شدن او را

می بیند، شانه اش را بالا می اندازد و غمگین روی مبلی ولو می شود.

- مگر نمی تواند به من کمک کند؟ آیا باید همه کار را به تنهایی

انجام دهم؟ هلن، می خواستم برایشان توضیح بدهد که ...

- چه چیزی را؟

- اینکه هنوز زود است!

هلن می گوید:

- دقیقاً می‌دانی که این کار را نخواهد کرد.
- بله، می‌دانم. ولی لعنت بر شیطان - بالاخره رئیس منم یا نه؟

ماشین چایی روزنامه‌ها را

بیرون می‌دهد

تیرهای درشت:

- مسالهٔ نفت.

- انتخابات کی انجام می‌شوند؟

- هنوز در دست بیگانه.

- نفت و دموکراسی.

در حینی که روزنامه‌ها روی هم می‌افتند، صدای هلن شنیده می‌شود:

- لوسین کوتاه نیامد. ژان خیلی از دستش عصبانی بود، ولی

جرأت نمی‌کرد علیه‌اش اقدام کند.

آنوقت بود که مشروب‌خواری را شروع کرد.

اتفاق کارژان در کاخ

ژان پشت میز تحریرش نشسته و مشغول خواندن روزنامه‌چراغ

است. نگاهش عبوس و عصبانی است. به پیشخدمت علامت می‌دهد:

- ویسکی!

پیشخدمت سرو می‌کند و ژان می‌نوشد.

ژان او نیفرم برتن ایستاده:

- ویسکی!

پیشخدمت سرو می کند و ژان می نوشد.

ژان در همان اتاق در حالتی متفاوت و لحظاتی متفاوت. دستور می دهد: «ویسکی! ویسکی!» و می نوشد. ژان ملبس به اونیفرم پسر جلاش لیوان به دست از پشت میز بلند می شود. راست راه می رود، اما پیدا است که در حالت عادی نیست. به سوی هلن می رود، جلوی میز او می ایستد و لیوانش را با سرو صدا روی میز می کوبد. عمیقاً به هلن نگاه می کند. به نظر می رسد که می خواهد از او کمک بطلبد، اما چیزی نمی گوید. هلن نگاهش را شرم زده پایین می اندازد. بالاخره ژان می پرسد:

- ویسکی میل داری؟

- نه.

- چرا مشروب نمی خوری؟

هلن غمگین، پر محبت، اما مضطرب می پرسد:

- توجی ژان؟ تو چرا می خوری؟

ژان جواب نمی دهد، فقط قهقهه ای تلخ و شیطانی سر می دهد.

بعد نساگهان دوباره جدی می شود و بالحنی تقریباً همراه باید جنسی می گوید:

- اگر شوهرت این جور ادامه بدهد، دستور می دهم زنجیرش

کنند، می فهمی؟

دادگاه

هلن روبه هیئت منصفه می گوید:

– لوسین ادامه داد. هنگامی که ژان قانون صنعتی شدن کشاورزی را منتشر کرد، لوسین تازه از سفری تحقیقی به دهات باز گشته بود. در آنها مقاومت شدیدی مشاهده کرده بود...

شهادت هلن

(سه سال پیش)

منزل هلن و لوسین

لوسین پشت میز تحریرش نشسته و می‌نویسد. هلن نزدش می‌رود و از پشت سرش می‌خواند. و حرکت تندی می‌کند و می‌گوید:

– لوسین! نمی‌توایی این کار را بکنی!

– چرا نمی‌توانم؟ قانونی است غیر عادلانه و مستبدانه. باید این

رابهش گفت.

– می‌خواهی این مقاله را چاپ کنی؟

– فردا.

– این مقاله باعث شورش خواهد شد.

لوسین می‌گوید:

– بستگی به‌زان دارد.

هلن از میز تحریر لوسین دور می‌شود و همین‌طور بالا پایین می‌رود.

لوسین پر از محبت و غمگین نگساهش می‌کند، بعد دوباره مشغول

نوشتن می‌شود.

هلن ناگهان می پرسد:

— آیا بنگارابه خاطر می آوری؟

— بله، چطور؟

— مازود اقدام کردیم، بنگا بی گناه بود.

— متوجه رابطه موضوع نمی شوم.

هلن می گوید:

— زود موضع می گیری. ژان دلایل خودش را دارد، شاید همه

دلایلش برایت شناخته شده نباشد. بهش امکان بده!

لوسین سرش را روی نوشته خم می کند، بعد نگاهش را به

هلن می دوزد. بالاخره شانهایش را بالا می اندازد و کاغذهای جلوی

را پاره می کند.

— صبر خواهیم کرد. ولی اگر کار به جای بدی بکشد...

هلن با صدای خسته و بی اعتنا می گوید: «به هر صورت هر کاری

که دلت می خواهد، خواهد، خواهی کرد.»

يك ده

دو ساختمان آتش گرفته اند. سربازها صف طولی از دهقانان

بازداشت شده را به پیش می رانند.

در همین حین صدای هلن به گوش می رسد:

— کار به جاهای خیلی خیلی بدی کشید. خیلی خیلی بد...

اتفاق کار ژان در کاخ

هلن و ژان هر يك پشت ميز خود مشغول کاراند. دربانى لوسين را به اتفاق مى آورد. هلن مأیوسانه نگاهش مى کند. لوسين با قدمهاى آهسته در اتاق حرکت مى کند و جلوى ژان، که بالاخره لطف مى کند سرش را بلند کند، مى ایستد.

– مى دانی چرا به اینجا خواستم؟

– بله.

ژان مى گوید:

– این مقاله را چاپ نخواهی کرد. اقدامات انضباطى را که مجبور به انجامشان شده ام ملامت علنى نخواهی کرد. روزنامه تو تنها روزنامه اى است که سانسور نمى شود. این گواه اعتماد من به تو است. نمى توانى در چنین لحظه تعیین کننده اى چنین مقاله اى بنویسى. ممکن است در این نبرد پیروز شوم، شاید هم مغلوب، نمیدانم. اما میدانم اگر تو این مقاله را چاپ کنى، مغلوب خواهم شد.

لوسين جواب نمى دهد، ژان باز هم بالحن تند مى پرسد:

– مگر ديگر دوست من نيستی؟

– همیشه دوست هستم، به خاطر نمى آوری که چرا عضو

کمیته شدم؟ برای اینکه هر وقت بی جهت متوسل به زور شدید مانعتان شوم!

– بسیار خوب، هنگامى که تنها هستیم، بگو! کوشش کن مانع

شوى، اما این رانویس!

– آخ ژان! به تو گفته بودم، نمى خواستی به من گوش بدهی.

ژان از جایش بلند می‌شود، چند قدم بر می‌دارد و جلوی هلن می‌ایستد.

— هلن!

هلن بر خود می‌لرزد، بعد دوباره آرام می‌گیرد.

— هلن، تو به او بگو! به او بگو که دوستی ما را نابود نکنند.

هلن کلامی بر زبان نمی‌آورد. با محبت و خسته به ژان نگاه می‌کند.

— جواب بده، هلن!

— چیزی به او نخواهم گفت، ژان. باید خودش هر چه را درست می‌داند، انجام دهد.

سکوت. لوسین سرش پایین و دستش روی میز تحریر ژان است. ژان نزدیکش می‌شود، دستش را کنار دست لوسین روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

— بسیار خوب، می‌توانی بروی منزل، لوسین، روزنامه‌ها فردا منتشر نخواهد شد.

— هر کاری می‌خواهی بکن، اما مقاله با این وجود منتشر خواهد شد. در کار مخفی تمرین دارم.

— لوسین، اگر این کار را بکنی...

— این مقاله فردا منتشر می‌شود.

هلن جیغ می‌کشد:

— لوسین! ژان! دیوانه شده‌اید!

بین آن دو مرد قرار می‌گیرد. دودست روی میز تحریر را تماشا

می‌کند و ناگهان دوباره صحنه‌ای را می‌بیند که دسته‌های آن دو مرد روی زانویش قرار گرفته بودند، همان روزی که لوسین روی تپه به عضویت در کمیته رضایت داده بود. تصویر محو می‌شود. هلن می‌بیند که آن دو دست هنوز هم دور از هم روی میز تحریر قرار گرفته‌اند. می‌گوید:

– «نمی‌توانید... نمی‌توانید...» هر دو دست را بلند کرده،
کوشش دارد آنها را به هم برساند.
ژان می‌پرسد:

– مقاله‌اش را منتشر می‌کند؟

لوسین سکوت می‌کند. ژان دستش را به شدت خلاص می‌کند.
– پس می‌داند چه چیزی در انتظارش است.

لوسین بدون هیچ حرفی بر می‌گردد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

هلن حرکتی می‌کند، انگار می‌خواهد به دنبالش برود.

ژان با خشونت تمام می‌گوید:

– سرجایت بمان! فکر می‌کنم هنوز منشی من هستی.

هلن سرجایش باز می‌گردد و خودش را روی صندلی رها

می‌کند. ژان به آهستگی روی صندلی‌اش می‌نشیند و می‌گوید:

– ویسکی!

و پیشخدمت لیوان را به دستش می‌دهد.

درون يك غار

لوسین و چهار مرد دیگر مشغول چاپ روزنامه‌ای با ماشین چاپ دستی هستند. تیرهای روزنامه: چراغ، زیرش: جابر. ده تا از دهات نابود شدند.

خیابانی جلوی منزل هلن

ده نسخه روزنامه چراغ با چاپ مخفی روی پیاده‌رو پخش شده. دو پلیس مردی را که روزنامه‌ها را توزیع می‌کرد، با خود می‌برند و با باتوم پلاستیکی کتکش می‌زنند. هلن که از خانه‌اش بیرون آمده، صحنه را از دور دنبال می‌کند. به سوی کاخ می‌شتابد. در گوشه خیابان دیگری مردی را می‌بیند که روزنامه چراغ را پخش می‌کند. پلیس دخالت می‌کند. مرد پا به فرار می‌گذارد و تا می‌تواند به سرعت دور می‌شود.

اطاق انتظار در کاخ

هلن به سرعت از این اتاق عبور می‌کند و وارد اتاق کار ژان می‌شود. درحین عبور او، دربان‌ها که مشغول خواندن چراغ هستند، روزنامه را پنهان می‌کنند.

اتاق کار ژان

ژان پشت میز تحریرش نشسته. هلن وارد می‌شود و سرجایش

می‌رود.

– سلام، ژان.

– سلام، هلن.

ژان با چهره‌ای درهم نشسته است و چیزی نمی‌نویسد. هلن دسته‌ای کاغذهای تایپ شده روی میز می‌ریزد و کوشش می‌کند که آنها را بخواند، اما چشم‌هایش همراه با اضطراب تب‌آلودی به سوی ژان باز می‌گردند. ژان بدون اینکه سرش را بلند کند، به نوشتن ادامه می‌دهد. هلن باز هم کوشش می‌کند مطلب را مطالعه کند.

ناگهان ژان با صدایی کاملاً عادی می‌گوید: «هلن!» هلن سرش را بلند می‌کند، اما ژان هنوز غرق اوراقش است و به حرفش ادامه می‌دهد:

– امروز ظهر رئیس O.C.R به دیدنم می‌آید. گزارش او بدریگت را لازم دارم.

هلن قادر نیست جواب بدهد، فقط سرش را تکان می‌دهد. در این سکوت ژان لیوانی ویسکی می‌نوشد و باز آنرا محکم روی میز می‌کوبد. هلن از جا می‌جهد و عصبانی بلند می‌شود:

– ژان!

ژان بالاخره سرش را بلند می‌کند. در این لحظه دربان در را باز می‌کند و به اطلاع می‌رساند:

– آقایان وزرا، داریو و ماگنان.

داریو و ماگنان وارد می‌شوند و جلوی میز ژان می‌نشینند. هلن دوباره روی صندلی‌اش می‌افتد. آشفته به نظر می‌رسد. به ساعت بزرگی که کنار دیوار قرار دارد و ساعت ده را نشان می‌دهد، زل می‌زند. بعد

عقر به‌ها محو می‌شوند و فقط مارپیچ سیاهی باقی می‌ماند که با سرعت به دور می‌چرخد و بالاخره تمام صفحه ساعت را می‌پوشاند. صدا های ژان، ماگنان و داریو که ناواضح شده بودند با طنین زنگک‌های ساعت که بلندتر و بلندتر می‌شوند، مخلوط می‌گردند. بالاخره مارپیچ همراه با صدای يك انفجار داغان می‌شود و سرهلن می‌افتد روی دستهایش روی میز. ژان با فریادی از جایش می‌پرد:

– هلن!

به طرف او می‌دود و به داریو و ماگنان اشاره می‌کند که بروند.

– ساعت دو بر گردید!

در حین رفتن داریو و ماگنان شانه‌های هلن رامی‌گیرد و دوباره

اورا راست می‌نشانند. هلن چشم در چشم‌های ژان می‌دوزد و می‌پرسد:

– خواندی، مگر نه؟

ژان جواب نمی‌دهد. دردمند به نظر می‌رسد.

هلن فریاد می‌زند:

– بالوسین چه خواهی کرد؟ اگر دستگیرش کنند، دیگر بساز

نخواهد گشت. حرف بزن! حرف بزن! چه خواهی کرد؟ جواب بده!

جواب بده!

ژان هنوز هم جواب نمی‌دهد. غمگین است. هلن نساگهان

می‌فهمد و جیغ می‌کشد:

– جابر! جابر! قاتل! ازت متنفرم!

بعد از جایش می‌پرد و از دفتر بیرون می‌دود.

دادگاه

هلم ساکت نشسته. چهره‌اش از خاطراتی که تعریف کرده، متأثر شده است، دوباره به سخنانش ادامه می‌دهد:

— یکسال گذشت. دیگر هرگز زان را ندیدم و او هم برای دیدن من نیامد. خبر نشدم که لوسین را به کجا تبعید کرده است. همه‌جا را زیرو رو کردم، اما تمام درها جلویم بسته شدند. یکسال تمام بیهوده به جستجو پرداختم. يك شب...

شهادت هلن

(دو سال پیش)

نزد هلن

هلن خسته و غمگین به منزلش بازمی‌گردد. جلوی در ساختمان اتومبیل دراز و سفید ژان منتظر است. هلن وحشتزده ماشین را نگاه می‌کند و از پله‌ها بالا می‌دود. وارد آپارتمان می‌شود. ژان وسط سالن ایستاده. سرد و غمگین به هلن نگاه می‌کند:

هلن می‌پرسد:

- برای چه آمده‌ای؟ به وحشتم می‌اندازی.

پس از سکوتی کوتاه ژان می‌گوید:

- لوسین در حال مرگ است.

هلن چیزی نمی‌گوید. دستش را به پشتی مبل می‌گیرد و به آن

تکیه می‌کند.

ژان ادامه می‌دهد:

- ماشینم پایین است، برش‌دار! در بیمارستان تیراگک است.

مدتی مردد است، بعد تقریباً با ترس:

- می توانم همراهت بیایم؟

- نه.

هلن دوباره کنترل خود را باز می یابد. صورتش از قبل هم خشن تر می نماید. از کنار ژان بدون هیچ حرفی رد می شود، پله ها را پایین می رود و سوار ماشین می شود.

بیمارستان

دردالان درازی پرستاری در جلوی هلن حرکت می کند. هلن چون خواب نماها به دنبالش گام برمی دارد. پرستار در اتاقی رامی گشاید که فقط لوسین در آن خوابیده. به سختی نفس می کشد، چشم هایش بسته اند. هلن به تخت خواب نزدیک می شود و دست لوسین را در دست می گیرد. او چشم هایش را باز می کند و با صدای ضعیفی می پرسد:

- تویی؟ ژان اینجا نیست؟

هلن نفی می کند. لوسین دوباره چشم هایش را می بندد.

دادگاه

هلن صحبت می کند:

- ساعت پنج صبح مرد.

سکوت می کند. پس از مدتی می افزاید:

- جز این حرفی ندارم.

حضار با تأثر و همدردی هلن را نگاه می کنند. هلن می چرخد و می خواهد دادگاه را ترک کند. جمعیت به آهستگی کنار می رود تا برایش

راه باز کند. اما صدای ژان را می شنود:

- هلن!

هلن بر می گردد.

ژان می گوید:

- بمان!

هلن مدتی مردد می ماند، بعد به دادگاہ باز می گردد.

ژان از جایش بلند می شود و می گوید:

- میخوام...

فرانسوا با حرکت دست حرفش را قطع می کند. شورشگری

از در پشت نیمکت دادگاہ وارد شده و در گوشش صحبت می کند.

فرانسوا می پرسد:

- کجا؟

شورشگر می گوید:

- در هتل دو بل.

- کی؟

- نمایندگان سندیکاها و تمام ارتش انقلابی به اینجا می آیند و

تقاضا دارند که آنها را به حضور بپذیرید.

فرانسوا می گوید:

- بسیار خوب!

رو به حضار اعلام می کند:

- نمایندگان ملت، یعنی نمایندگان سندیکاها و شورشگران مسلح

در همین لحظه من را به ریاست دولت موقت انتخاب کردند.

فریاد های شعف فراوان در سالن. همه در جا می‌پرند و همه فریاد می‌کشند. فرانسوا دستش را بلند می‌کند، دوباره سکوت برقرار می‌شود.

-- این داد‌گاه را تا به آخر ادامه خواهم داد. از آنجا که به ریاست دولت انتخاب شده‌ام، به‌عنوان شاکی خصوصی علیه این جابر مبارزه خواهم کرد. اما مجبورم جلسه را برای مدتی تعطیل کنم. داد‌گاه در ساعت یازده شب دوباره تشکیل خواهد شد.

حضار دوباره فریاد می‌کشند و دست و پامی کوبند. مردم به سوی خارج سالن روانه می‌شوند. فرانسوا از سکو بالا می‌رود و به در عقب می‌رسد. چند شورشگر ژان را احاطه می‌کنند و مجبورش می‌کنند که از سالن خارج شود. هنگام خروج هلن را در حال ترك محل تماشا می‌کند.

اتاق کارژان در کاخ

فرانسوا با قدم‌های نامطمئن وارد اتاق کار بزرگ ژان می‌شود. به اطرافش می‌نگرد، مثل ژان هنگام نقل و مکان به کاخ، مرعوب می‌نماید. به طرف میز برمی‌گردد و می‌خواهد بنشیند. در این لحظه متوجه پیشخدمت می‌شود که با احترام زیاد صندلی را برایش پیش می‌کشد. خنده خشکی می‌کند و می‌گوید:

-- تو اینجا ای؟ بسیار خوب. پس برو دم درو هیئت را بیاور، اما نه همه باهم! پیشخدمت تعظیم می‌کند و به سوی در که ناگهانی سرو صدای بسیاری از پشت آن به گوش می‌رسد، می‌رود. خارج می‌شود

ژان پل سارتر / ۱۹۵

و دوباره ظاهر می‌شود. سروصدا پشت سرش در اتاق انتظار خستامه می‌یابد.

اعلام می‌کند:

- هیئت نمایندگی ریخته‌گری‌های کلنو.

فرانسوا از جایش بلند می‌شود. رنگش پریده و پیدا است که خیلی عصبی است. هیئت نمایندگی وارد می‌شود و نیم دایره‌ای دور میز بزرگ تشکیل می‌دهد.

بیرون کاخ، زیر پنجره‌های کاخ مردم می‌خندند، فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند. در اتاق کار. فرانسوا نشسته و با هیئت نمایندگی صحبت می‌کند:

- تکرار می‌کنم: سیاست ما همان سیاستی خواهد بود که خواست شماست، سیاستی قابل احترام. قبل از هر چیز: خاتمه سلطه وحشت. آزادی زندانیان سیاسی. خاتمه وضعیت اضطراری در ده‌ها. احیای آزادی مطبوعات. و فراخواندن هر چه سریع‌تر تمام مردم بدسوی صندوق‌های رأی، برای انتخاب مجلس مؤسسان.

- می‌دانم که منتظر بیانیه‌ای درباره سیاست ما در رابطه با حوزده‌های نفتی و آن بخش از صنایع ماهستید که هنوز سو سیالیستی نشده‌اند. امشب ساعت دوازده درباره این مسائل در رادیو سخنرانی خواهم کرد. آنچه در حال حاضر می‌توانم بگویم، اینست: خون انقلاب در این زمینه نیز همچون سایر زمینه‌های دیگر به‌هدر نرفته است.

نمایندگان تأییدکنان به‌گوش‌اند. در حالی که فرانسوا مشغول صحبت است، پیشخدمت وارد می‌شود و چیزی در گوشش می‌گوید:

فرانسوا با تعجب می‌گوید:

– منتظر باشد!

پیشخدمت چند کلام دیگر می‌گوید. فرانسوا همینطور وحشت

زده‌تر می‌شود و چهره‌اش خشن‌تر.

از جایش برمی‌خیزد و به پیشخدمت می‌گوید:

– بسیار خوب.

بعد رو بدنمایندگان:

– امیدوارم که بتوانیم هر چه سریع‌تر کار را دوباره آغاز کنیم!

این خواست همگی ما است.

فرانسوا هیئت نمایندگان را با حرکت دست مرخص می‌کند و

آنها می‌روند. پیشخدمت از درد دیگری شولشر را وارد اتاق می‌کند.

همراه او مردی است در او ان پنجاه سالگی، خشک، لاغر، خیلی متشخص

و بانگاهی مؤدب، ولی بی‌شرم. شولشر در مقابل فرانسوا تعظیم

می‌کند.

– شولشر هستم، رئیس کارتل نفت.

فرانسوا می‌گوید:

– شهامت دارید که به خیابان‌ها می‌روید. خیلی‌ها مایلند شما را

بکشند.

شولشر لبخند زنان می‌گوید:

– می‌دانم چگونه از خودم دفاع کنم.

سپس همراهش را معرفی می‌کند:

– ایشان آقای کوته، سفیر کشور ما هستند.

سه مرد تعارف‌های خشکی رد و بدل می‌کنند.

سفیر قدمی به سوی فرانسوا برمی‌دارد!

— افتخار صحبت با رئیس جدید دولت را دارم؟

— بله.

کوتاه می‌گویید:

— برای صحبت با شما نمی‌خواستم منتظر اعلام رسمی موضوع

باشوم. دولت متبوع من همیشه کوشش کرده در حسن همجواری با

کشور شما بسربرد و من مایلم هر چه زودتر پاسخ شما را به این سؤال

بداطلاع دولت‌م برسانم:

آیا حقیقت دارد که یکی از مواد کیف‌خواست علیه ژان آگرا

ملی‌نکردن صنعت نفت است؟

— بله، حقیقت دارد.

— آیا باید این اتهام را نشانی از سیاست آتی شما در رابطه با

حوزه‌های نفتی بدانیم؟

فرانسوا آشفته می‌گوید:

— دادگاد آگرا مسائله‌ای کاملاً داخلی است. از آنچه مربوط

به سیاست آتی دولت می‌شود، شما هم مثل مردم کشور خودمان از

طریق بیانیه من در نیمه‌شب مطلع خواهید شد.

سفیر تعظیم می‌کند.

— متوجه هستیم. چه موقع فکر می‌کنید رابطه تلفنی با خارج

دوباره برقرار گردد؟

فرانسوا می‌گوید:

- امیدوارم امروز بعد از ظهر.

- در این صورت باید از دولت دستور بگیرم و شاید لازم باشد که قبل از سخنرانی ... عالیجناب تقاضای صحبتی با ایشان را داشته باشم.

سفیر کلمه عالیجناب را به طور طنز آمیزی کش می دهد. پس از خاتمه صحبتش در مقابل فرانسوا مؤدبانه تعظیم می کند و شولشر هم همینطور. فرانسوا آنها را تاجلوی در همراهی می کند و رو به پاسداری که در اتاق انتظار است. می گوید:

- سه ماشین و پانزده مسلح برای همراهی عالیجناب به سفارت. سفیر و شولشر با اشاره سر تشکر می کنند. فرانسوا پاسخ نمی دهد، با چهره ای که از اضطراب گنگی برافروخته، حرکت آنها را تماشا می کند.

در حول و حوش سالن دادگاه

در راهروها و دالانهای اطراف سالن دادگاه حضار دادگاه منتظر آغاز جلسه بعدی آن هستند. خیلی ها روی زمین دراز کشیده و خوابیدند. عددای هم به دیوارها تکیه داده و نشسته اند. مردی به تفنگش تکیه داده و ایستاده به خواب رفته. هراز گاه سر می خورد، بیدار شده و راست می ایستد، ولی دوباره به خواب می رود. بقیه نشسته اند، غذا می خورند یا به بحث مشغولند.

همینکه درهای سالن دادگاه گشوده می شوند، هجوم برای بدست آوردن جا آغاز می شود: همدیگر را بیدار می کنند، آذوقه شان را به

سرعت جمع و جور می کنند و از روی آنها که هنوز خواب مانده اند به سوی سالن می شتابند.

دادگاه

در حالی که سالن دوباره با شور و غوغا و همهمه پرمی شود، ژان را به جایگاهش می برند. هیئت منصفه با چهره هایی بی نهایت خسته به سر جای شان را باز می گردند. کت و شلوارها چروکیده، چهره های خیره، ریش و سیبیل تراشیده و نامنظم.

فرانسوا سر جایش قرار می گیرد. ریشش را تراشیده و ظاهری تروتازده دارد. هلن روی صندلی ای که برایش بین دو ردیف اول قرار داده اند، نشسته. سالن دوباره به سرعت پر شده است. هر کس جایی یافته. فرانسوا از جایش برمی خیزد. فوراً سکوت کامل حکم فرامی شود. فرانسوا اعلام می کند:

– سخن باو کیل مدافع است.

ژان بانگامی طنز آمیز بلند می شود.

– خودم و کیل مدافع هستم.

چند قدم پیش می رود و در جایگاه شهود، قرار می گیرد. در تمام طول شهادتش با فاصله چند قدم از هلن و فرانسوا، آنجاست. اول رومی کند به هیئت منصفه:

– شماها پیروز شده اید. بهتر شما. هیچ حسابی ندارم به شما پس

بدهم و از هیچ چیز پشیمان نیستم.

سپس رو می کند به هلن:

- هلن، می‌خواهم فقط به تو حساب پس بدهم. لوسین را دوست داشتم. نمی‌توانی تصور کنی چقدر او را دوست داشتم.
هلن می‌گوید:

- دوستش داشتی، ولی با وجود این گذاشتی که بمیرد.

- بله، گذاشتم بمیرد. گذاشتم عدد دیگری هم بمیرند. فکر میکنی خودم هر گزاز خودم وحشت نکردم؟
به هیئت منصفه اشاره می‌کند و می‌گوید:

- اینها انقلاب خودشان را کردند. حالا هم در تدارك مرگ، من هستند و من از اینکه آنها من را می‌کشند. راضی هستم.

تحمل خودم برایم دشوار است. اما به هیچ وجه پشیمان نیستم، هلن، نه بابت بنگا، نه لوسین و نه از بابت دهات سوخته. اگر دوباره مجبور به انجام تمام این کارها بودم، باز هم همین کارها را می‌کردم.

حضار احساس می‌کنند که مورد اهانت و تمسخر قرار گرفته‌اند، سوت می‌کشند و می‌خواهند با سوتشان صدایش را خفه کنند.

ژان قامتش را راست می‌کند، نگاهی خشن به سالن می‌افکند و

فریاد می‌زند:

- همه چیز! حتی لوسین!

با وجود اینکه فرانسوا با حرکات و صدایش سکوت می‌طلبد، صدای جیغ و فریاد و سوت چند برابر می‌شود. ژان به صحبتش ادامه می‌دهد، موفق می‌شود و با صدایی بلندتر از همه و غوغا صحبت کند تا بالاخره سکوت کم کم برقرار می‌شود.

- احمق‌های بی‌چاره! شما به تغییر سیاست ایمان دارید، ولی

فقط کارمندان جدیدی خواهید داشت.

انگشتش را به سوی فرانسوا که دوباره نشسته ، دراز می کند و

می گوید:

– تو سیاست من را اجراء خواهی کرد. تو این سیاست را اجراء خواهی کرد، چون فقط يك سیاست وجود دارد. فکرم می‌کند من آن سیاست را توجیه خواهم کرد؟ این توهستی که آن را توجیه خواهی کرد، سه‌ماه دیگر یا شش‌ماه دیگر. سپس دوباره رو می‌کند به هلن. سالن تقریباً آرام شده، هرچه ژان بیشتر صحبت می‌کند، ساکت‌تر می‌شود و بالاخره درسکوت کامل فرومی‌رود.

– گوش کن، هلن... این داستانی است از سلطه‌زور و خشونت. در آغاز زور و خشونت همه‌جا بود. در درون من و خارج از من. پدر بزرگم دزد دریایی پیری بود. پدرم کسی را با داس کشت. دهقانان مست را درده می‌دیدم که زن و بچه‌هایشان را کتک می‌زدند. من هم دهقان هستم و مثل همه آنهاخشن. اما دوازده‌ساله که بودم، در اغتشاشی که جوانان ده بوجود آورده بودند، دستم را زیر لگدهای آنان از دست دادم. آنوقت بود که زور و خشونت من را به هراس انداخت. همینکه توانستم به شهر آمدم، اما زور و خشونت را در آنجا باز یافتم.

شیادت ژان

(سیزده سال پیش)

در خیابان

خیابانی مفلوک در محله‌ای فقیر نشین. زنها جلوی بقالی صف کشیده‌اند. چهره‌های گرسنه، پراز نفرت و بی‌صبری. چند مرد در بین آنها هستند، منجمله ژان، کت و شلوار ژنده‌ای به تن و کلاه نرم و کهنه‌ای به سردارد. صدای بم‌ژان شنیده می‌شود:

– «سلطه زور و بدبختی!» نرم نرمک باران می‌گیرد. چند چتر گشوده می‌شوند. ژان یقهٔ کتش را بالا می‌زند. زنها روسری‌هایشان را می‌بندند. پشت سر ژان زنی نوزادش را بغل کرده. روی بچه‌اش خم می‌شود تا او را در حد ممکن از باران حفظ کند. ژان روی‌شانه‌زن می‌زند و اشاره می‌کند که بچه را به او بدهد. کتش را باز می‌کند، زن بچه‌را به طرفش دراز می‌کند و او بچه را به خود می‌فشارد.

در این لحظه فروشنده جلوی در ظاهر می‌شود و تابلوی «تمام شد» را به دستگیره در می‌آویزد. مردم از شدت خشم برای لحظه‌ای منگت شده‌اند، بعد زنی وحشیانه فریاد می‌زند:

- کثافت کاریه! می خواهند ما را دیوانه کنند. بروید به زیرزمینش و ببینید واقعاً دیگر چیزی برای فروش ندارد! مردمی که در صف انسد شروع به جیغ و فریاد می کنند:

- سرمایه دار! بقال بدجنس!

صف از هم متلاشی می شود و همه به ویتترین های مغازه هجوم می آورند. فریاد و تهدید. سنگی شیشه در را که پشتش صورت جنون- آمیز فروشنده به چشم می خورد می شکند.

پلیس ها دوان دوان، نفس زنان و باتوم به دست سر می رسند. کوشش می کنند مردم را محاصره کنند. به علت مقاومت آنها پلیس فوراً خشن می شود، مشت و لگد می زنند. زنی را زمین می زنند. پلیسی بابتوم در دست به ژان حمله می کند. ژان جا خالی می دهد و خود را به جای امنی می رساند. گوشه خیابانی می ایستد. هنوز بچه را که سخت مزاحم حرکاتش است با بازوی سالمش نگاه داشته. به خیابانی که بقالی در آن است باز می گردد و مادر بچه را می بیند که فالان کوشش دارد خود را از دست پلیس هایی که می خواهند او را با خود ببرند رها کند. ژان نزد پلیس ها می رود و پسر بچه را نشان می دهد:

- این بچه اوست.

یکی از پلیس ها بدون اینکه مادر بچه را که هنوز می جنگد، رها کند با تعجب به بچه نگاه می کند و می پرسد:

- مال تو است؟

- مال منه. کوچولوی منه.

پلیس بچه را مثل يك بسته زیر بازوی چپش می گیرد و با کمک

همکارش زن را به دنبال خودش می‌کشند. ژان بی‌حرکت وسط خیابان ایستاده و دور شدن آنها را نگاه می‌کند.

صدایش را می‌شنویم:

— زور. بدبختی. گرسنگی. فقرا در تمام خیابانها و جلوی تمام مغازدها به‌خشم می‌آیند. نارضایتی روز به روز بیشتر می‌شود. آنوقت ثروتمندان از ابزار قدرتشان استفاده می‌کنند.

خیابانی دیگر

تابلویی با کاریکاتوریک یهودی به دیوار آویخته شده است: بینی خمیده و دستهایی چنگک‌وار.

زیرش نوشته:

— این آن جهودی است که مقصر تمام بدبختی‌های تو است.

صدای ژان را می‌شنویم:

— دیگر برایم قابل‌تحمل نبود. دیگر قادر نبودم.

ژان از خیابان مفلوکی عبور می‌کند. مرد پیر و فقیری را می‌بیند که بالباس ژنده با عصابش به دشواری پیش می‌رود. دختر بچه‌ای که دست بچه‌کشی را گرفته جلوی یک فروشگاه تعطیل منتظر است. در گوشه خیابان بچه‌ای که پاهایش تازانو مصنوعیست توپ بازی می‌کند. صدای ژان تکرار می‌کند:

— زور! بدبختی!

ژان برای چند لحظه به بچه‌نگاه می‌کند، آنوقت نگاهش مخدوش می‌شود، مایوسانه می‌دود. یک رؤیا است: آنقدر می‌دود تا به خیابانی

در محله های زیبای شهر می رسد. ماشین پر قدرتی رد می شود و به دنبالش موتور سوارانی با کلاه کاسکت. این اتومبیل نایب السلطنه است. ژان رولوری از جیبش بیرون می کشد و به سوی نایب السلطنه تیراندازی می کند، که فرو می افتد. پلیس ها خودشان را روی ژان می اندازند و او هم نارنجکی پرتاب می کند - در همین حین صدایش پر از خشم شنیده می شود: «بدبختی! زور! در مقابل زور فقط یک سلاح دیدم: زور!» آنوقت رؤیا محو می شود: ژان هنوز در همان خیابان است و بچه بیسار را که توپ بازی می کند، تماشا می کند. بعد راهش ادامه می دهد و وارد خانه ای می شود. صدایش می گوید: «در آن زمان بود که به جنبش مخفی پیوستم.»

چند روز بعد

همان خیابان. جلوی همان تابلو: ژان و سه کارگر قوی هیکل تابلو را تماشا می کنند. هنگامی که فریاد «مرگ بر جهود» را می شنوند، ناگهان به سوی صدا برمی گردند.

چند متر آنطرف تر، داروخانه «الیاس کوهن». چند زن و مرد جلوی مغازه هياهو راه انداخته اند: «پيلهور! كثافت! پيلهور!» آشكار است كه در بين مردم چند عامل تحريك وجود دارند. سه نفر از آنها وارد مغازه می شوند و داروخانه چي يهودی را وحشیانه بیرون می کشند. مرد از وحشت رنگش پریده. مردم می خواهند له و لورده اش کنند. ژان و رفقایش نزدیک تر شده اند. ناگهان مرد جوانی به وسط جمع می پرد و بین مرد یهودی و مردم قرار می گیرد. اوسین است. سرو لباسش

بطور چشمگیری بهتر از بقیه است. در حالیکه دست در جیب دارد داد می‌زند:

— شماها به این مرد دست نخواهید زد!

یکی از مردانی که وارد مغازه شده بود، پوزخند می‌زند:

— نکنند تو می‌خواهی مانع مابشوی؟

لوسین می‌گوید:

— من مانعتان خواهم شد. ولی نه‌بازور بلکه شماها به حرفهای

من گوش خواهید داد. رفقا نباید گول بخورید، این مرد هم مثل شما

استثمار می‌شود. آنها کوشش دارند جهت خشم شما را منحرف کنند.

دو نفر از عاملین تحریک که مرد یهودی را گرفته‌اند، او را ول

می‌کنند و به مسخره کردن لوسین می‌پردازند. یکی از آنها می‌پرسد:

— وراجی‌ات تمام شد؟

— نه، تمام نشده. گوش کنید، رفقا...

همان مرد چنان مشتکی به شکم لوسین می‌کوبد که وی از درد

به خود می‌پیچد. لوسین کوچک‌ترین دفاعی از خود نکرده دوباره

راست می‌ایستد و به حرفش ادامه می‌دهد:

— رفقا، تقسیم‌بندی بین یهودی و آریایی درست نیست. دریک

طرف فقرا هستند و در طرف دیگر استثمارگران. این دفعه مرد بامشت

توی صورت لوسین می‌کوبد.

لوسین می‌گوید:

— من از خودم دفاع نخواهم کرد.

ژان و رفقاییش نگاهی باهم رد و بدل می‌کنند، سپس حمله را

آغاز می کنند. چیزی نمی گذرد که آن سه عامل تحریک نقش زمین می شوند. چند نفری که مرد یهودی را نگه داشته اند، کوشش می کنند به کمکشان بشتابند. ازدحام و مهممه با صدای تیری قطع می شود. مرد یهودی نقش زمین می شود. بهت و هراس بین زدو خورد کنندگان، لحظه ای در کارشان متوقف می شوند و سپس دست به فرار می زنند. لوسین و ژان در کنار پیرمرد زانو زده و بلندش می کنند.

ژان می گوید:

– به حقش رسید.

لوسین می گوید:

– شما نمی بایست این مردها را کتک می زدید.

– بهتر است بگوییم اگر کتک کاری نمیشد، تو ربع ساعت بدی

رامی گذرانیدی.

لحنش خشک است، اما پیدا است که به لوسین توجه دارد.

لوسین می گوید:

– برای من اهمیتی نداشت، ولی برای شما...

– منظور؟

– هنگامی که تیر اندازی شد شما کتک کاری می کردید. خشونت،

خشونت را به دنبال می آورد.

ژان بدون اینکه تحت تأثیر قرار بگیرد به لوسین نگاه می کند

و می پرسد:

– بیریمش به داخل؟

دو نفری مرده را بلند کرده، به داخل مغازه می برند.

صدای ژان می گوید:

— از آن روز به بعد دوست من بود.

يك كانال

ژان و لوسین در راهی خارج از شهر گردش می کنند. صدای

ژان را می شنویم:

— دوست و برادرم بود، ولی نه همفکر! لوسین سر جایش می—

ایستد و به بحث پرحرارتی که جریان داشت، ادامه می دهد:

— ... به همه باید فهماند. به همه. اولین شرط انسان بودن اینست:

امتناع از مشارکت مستقیم و غیر مستقیم در هر نوع عمل زور و خشونت آمیز.

ژان با حالتی بین تحسین پاکی لوسین و تمسخر بی تجربگی او

به حرفهایش گوش می دهد.

می پرسد:

— تو از چه ابزاری میخواهی استفاده کنی؟

— همه چیز: کتاب! روزنامه! تئاتر!

— با وجود این تو يك بورژوا هستی، لوسین. پادرت هرگز

مادرت را کتک نزده، خودش هرگز از پلیس کتک نخورده، هرگز

فقط بخاطر تصمیم به تغییر پرسنل بدون توضیح و خبر قبلی از کارخانه

اخراج نشده، تو هرگز بازور مواجه نشده ای. تو نمی توانی مثل ما

حس کنی.

لوسین می گوید:

– ولی اگر تو بازور و خشونت مواجه شده‌ای ، دلیل بیشتری برای تحقیقش داری.
– بله، اما اینها در بطن وجودم هست.

داستان

ژان روبه‌هلمن می‌گوید:

– تو فوراً خشونت روح من را حس کردی و از آن می‌ترسیدی.
هلمن جواب نمی‌دهد. ژان پافشاری می‌کند:
– بگو! اعتراف کن که می‌ترسیدی!
هلمن مردداست، بعد با صدای آهسته می‌گوید:
– نمیدانم.

– فکر می‌کردم وحشت داری.

همدیگر را نگاه میکنند. در سائن فقط آنها وجود دارند. کاری به فرانسوا، هیئت منصفه و حضار که در سکوت کامل به حرف‌هایشان گوش می‌دهند، ندارند.

هلمن می‌گوید:

– من رانمی‌ترساندی. عصبانیت بود. عصبانیت یک دختر بچه.

قدرت را دوست داشتم، اما نمی‌خواستم در مقابلش کوتاه بیایم.

– من تو را از روز اول دوست داشتم. تو را بیشتر از خودم دوست

داشتم و تو را به لوسین دادم، چون او را مثل برادری دوست داشتم.

هلمن، اگر میدانستی شب ازدواج شما بر من چه گذشت.

شهادت ژان

(ده سال پیش)

مزرعه سوزان

ژان و سوزان در سالن بزرگ کنار پله‌ها ایستاده‌اند. سوزان روی دست خونین ژان خم شده و آن را پانسمان می‌کند. ژان به پله‌هایی که هلن و لوسین از آن بالا رفته‌اند، نگاه می‌کند. ناگهان دیدش مخدوش می‌شود. يك کابوس: سوزان را به کناری پرت می‌کند، چاقو را از روی میز بر می‌دارد، از پله‌ها بالا می‌رود و در اتاق لوسین را بساز می‌کند. می‌بیند که لوسین روی هلن خم شده. هلن روی تخت دراز کشیده و لوسین را در آغوش می‌کشد. دست ژان بالای رود. دست باند پیچش چاقو را نگه داشته و آن را فرو می‌کند. آنوقت کابوس محو می‌شود: ژان هنوز در سالن بزرگ است. سوزان باند پیچی اش تمام شده و ژان را با اشتیاق نگاه می‌کند. ژان که هنوز چشمش به پله‌هاست، به سوزان زل می‌زند و تازه متوجه حضور او می‌شود. صدایش را می‌شنویم:

– زنی پیدا شده بود ...

ژان خم می‌شود و باخشونت سوزان را در آغوش می‌کشد.

دادگاه

ژان و هلن روبروی یکدیگر. هلن سرش را پایین می‌اندازد و باپیلی‌های لباسش بازی می‌کند. ژان دوباره خودش را جمع و جور می‌کند و اینطرف و آنطرف می‌رود. معلوم نیست که روی صحبتش با کی است. هیئت منصفه؟ هلن؟ خودش؟ حضار؟ کسی را نگاه نمی‌کند.

— در آن زمان فهمیدم که چه باید کرد. صاحبان نفت خیلی قوی بودند. کشور بزرگی پشت سر داشتند و کشور ما کوچک بود. نمی‌بایست رو در رو حمله کرد. صبر لازم بود. وضعیت انقلابی بود. میبایست تاروز تسویه حساب، انقلاب را تدارك دید، بعد حمله و سپس حفظ دستاوردها. دستهای من در آغاز پاك بودند. به پاکی دستهای لوسین. خوشبخت نبودم، ولی احساس می‌کردم که قوی — و پاك هستم. تاروزی که تو در اتاق من را زدی...

شهادت ژان

(هشت سال پیش)

منزل سوزان

ژان در انباری مشغول کار است. زنگ می‌زنند. گوش می‌دهد. اوصدای جدل شدیدی بین سوزان و زن دیگری را می‌شنود. وقتی سوزان می‌گوید:

— تکرار میکنم. تنها نیست.

ژان از جایش بلند می‌شود.

ژان در انباری را باز می‌کند و می‌بیند که هلن و سوزان سخت رو در رو شده‌اند. سوزان باتنفر همان را نگاه می‌کند. به نظر می‌رسد تحت تأثیر قرار گرفته است:

ژان کمی انتقادآمیز، ولی رویهم دوستانه می‌گوید:

– موضوع چیست سوزان؟ تو دقیقاً میدانی که کسی پیش من

نیست و من همیشه برای هلن در اینجا هستم .

– برای هلن، بله، البته .

ژان خشمش را فرومی‌خورد. به آرامی می‌گوید:

– برای هلن و بقیهٔ اعضاء کمیته. بیا، هلن !

در انباری را باز می‌کند و به هلن تعارف می‌کند. هلن وارد

می‌شود. سوزان می‌خواهد دنبالشان برود. ژان مانعش می‌شود و از

هلن می‌پرسد:

– مسألهٔ مهمی است؟

– بله.

ژان حرکتی مبنی بر عذرخواهی روبه سوزان می‌کند و می‌گوید:

– متأسفم سوزان. باید تنه‌ایمان بگذاری.

سوزان خشمگین است، بدون هیچ حرفی در را پشت سر آنها

می‌بندد. ژان به طرف هلن می‌رود که بی‌اندازه عصبی است.

– چه اتفاقی افتاده؟

هلن جواب نمی‌دهد. ژان شانه هایش را می‌گیرد و تکان

می‌دهد:

- بگو، چه اتفاقی افتاد!

هلن می پرسد:

- بنگا کجاست؟

ژان تکان می خورد.

- بنگا؟

- کجا می توانم پیدایش کنم؟

ژان لحظه ای با تعجب نگاهش می کند. آنوقت به طرف درمی-

رود و آنرا باز می کند. سوزان پشت در است. پیدا است که با گوش

ایستاده بوده و با از سوراخ کلید نگاه می کرده. بانفرت به ژان نگاه

می کند و خودش را کنار می کشد. ژان در را جلوی سرش به هم می کوید

و به سوی هلن بازمی گردد.

می گوید:

- بنگا؟ لوسین تو را فرستاده؟

- نه.

ژان به کیسه ای که هلن عصبی در دستش می چرخاند، نگاه می-

کند. متفکرانه می گوید:

- لوسین نه...؟

بعد ناگهان:

- کیسه را بدد به من!

هلن فریاد می زند:

- نه!

ژان کیسه را از دستش درمی آورد. رولوری را که در ابریشم

پیچیده شده، بیرون می‌کشد.

ژان می‌گوید:

- آخ! لوسین نمی‌خواهد.

- ژان، از روی ترس نیست.

ژان بدتلخی می‌گوید:

- میدانم، نمی‌خواهد دستهایش را آلوده کند. آنوقت تو می‌

خواهی، آنهم تو...

هلن می‌گوید:

- بله.

سرش را پایین می‌اندازد و با صدای بی‌رمقی می‌افزاید:

- مایکی هستیم. لوسین من است.

لب‌ژان می‌پرد. پوشش ابریشمی را باز می‌کند و بالبخند خشکی

رولور را نگاه می‌کند.

- اما این اسباب بازی است. با این می‌خواهی چه کار کنی؟

- به من بگو بنگا کجا است. تنها چیزی است که من از تو

می‌خواهم.

ژان برمی‌گردد سر میز، رولور را روی آن می‌گذارد. بعد رو

به هلن می‌کند و بالبخند تلخی می‌گوید:

- فکر می‌کنی کشتن يك انسان کار ساده‌ای است؟

هلن ساکت می‌ماند.

ژان می‌گوید:

- بعدش چه؟ فکر می‌کنی بعد از آن آدم خودش است؟

ساکت و مملو از درد نگاهش می کند. آنوقت با صدای آهسته و گرفته‌ای، بانوعی یأس زمزمه می کند:

— چرا من؟ چرا همیشه من؟ آیا من این حق را ندارم که دستهایم را پاک نگاهدارم؟ نمی‌خواهم. نمی‌خواهم کسی را بکشم. قرعه به نام او افتاده.

ژان خودش را تکان می‌دهد. به‌هلهن نزدیک می‌شود. به نرمی و تقریباً محبت‌آمیزی می‌گوید:

— هلهن این کار مردها است. غیر از این هم اگر تیرت به خطا برود، عواقب بسیار سنگینی خواهد داشت.
— به‌خطا نخواهد رفت.

— ممکن است نتوانی اعصابت را کنترل کنی. من حق ندارم تو را به این راه بفرستم.

لبخند محبت‌آمیزی به‌هلهن می‌زند. بدون اینکه لب‌هایش تکان بخورد، صدای تب‌آلودش را می‌شنویم:

— نمی‌خواهم آدم بکشم. از اعمال خشونت متنفرم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.

ژان دستش را روی شانه‌هلهن می‌گذارد:

— حالا برو منزل.

— تومی خواهی...؟

ژان دستهایش را نشان می‌دهد و لبخند می‌زند:

— دستهای من دیگر آلوده هستند. کمی بیشتر یا کمتر.

— تو او را به‌جای من می‌کشی، ژان. به‌خاطر من.

باتشکری اشتیاق آمیز ژان را نگاه می‌کند. ژان به‌طرفش می‌رود. محسوس است که می‌خواهند یکدیگر را در آغوش بگیرند. ولی ژان خود را به دشواری کنار می‌کشد و می‌گوید:
- به‌خاطر لوسین.

دادگاه

ژان در مقابل هلن:

- خیلی مشکل‌تر از آن بود که فکر کرده بودم. بنگما به جلسه مخفی کارگران نفت رفته بود. از خیابان دور افتاده‌ای باز می‌گشت. آنجا منتظرش بودم...

شهادت ژان

(هشت سال پیش)

در جاده

جاده خالی است. ژان به درختی تکیه داده. از دور صدای سوت شادی شنیده می شود که نزدیک می شود.

ژان می لرزد و شخصی را که نزدیک می شود، بجای می آورد. بنگا است. صدای ژان را می شنویم:

- بهتر بود هنگامی که رد می شد با تیر میزدمش. امامی خواستم با او صحبت کنم. نمی خواستم بدون اینکه با او صحبت کرده باشم، بکشمش.

بنگا به آهستگی نزدیک می شود. عجله ندارد. هنوز هم سوت می زند. ژان جلو می رود. بنگا سر جایش می ایستد.

- کی است؟

چراغ قوه اش را به طرف ژان می گیرد.

- تویی، ژان؟ من را ترساندی. فکر کردم یکی از آن جاسوسها است.

دوباره به راهش ادامه می دهد. ژان همراهش می رود.

بنگا می پرسد:

- برمی گردی شهر؟

و وقتی ژان جواب نمی دهد، می پرسد:

- چه ات است؟

ژان تصمیم می گیرد حرف بزند:

- بنگا تو جاسوسی. تو کار لیه را دم تیغ دادی.

بنگا فوراً سر جایش میخکوب می شود، به ژان نگاه می کند،

جا خورده. ژان هم می ایستد. بنگا هفت تیر را در دست ژان می بیند

شوکش تقریباً به آسایش تبدیل می شود.

می گوید:

- «اوخ!» ژان تعجب می کند.

بنگا می گوید:

- پس قضیه این است. سه ماه است که حس می کنم به من شك

دارید. سه ماه است که من را تعقیب می کنید. سه ماه است که هیچ نمی-

فهمم. امروز تمام می شود. من جاسوس نیستم، ژان.

به سر زن و بچه هایم قسم، جاسوس نیستم.

ژان می گوید:

- ثابت کن!

- چگونه می توانم به تو ثابت کنم؟

به ژان نگاه می کند و فوراً متوجه می شود که ژان می خواهد او

را بکشد. می گوید:

- من فقط برای کمیته زندگی کردم. امروز بدون اینکه به حرف هایم

گوش کنید ، محکوم می کنید . بسیار خوب . هر کاری می خواهی بکن .

ژان نمی تواند جواب بدهد . چهارش حاکی از اشمئزاز متقابل به انزجار است .

بنگامی گوید :

– میتوانی راضی باشی ، کثافت ! دیگر مزاحمت نخواهم بود .
ژان هفت تیر را بلند می کند .

– همه اش را تو جور کردی ، مگر نه ؟ و آخرش هم می خواهی خودت من را بکشی ؟

ژان دو تیر خالی می کند . بنگا دولا می شود ، ولی نمی افتد . با نوعی طنز می گوید :

– قاتل ! نمی خواهم وقتی به بی گناهییم بی می بری ، جای تو باشم .

ژان يك بار دیگر شلیک می کند و بنگا نقش زمین می شود . ژان جسد جلوی پایش را تماشا می کند .

دادگاه

ژان جلوی هلن ایستاده ، به کفش های خودش زل زده و با صدای سنگینی می گوید :

– يك ماه بعد فهمیدم که بنگا بی گناه بوده .

شهادت ژان

(هشت سال پیش)

نزد لوسین و هلمن

لوسین روی مبلی نشسته. درخود فرورفته. ژان ساکت و غمگین جلویش ایستاده. دستش را روی شانه لوسین می گذارد، ولی او خودش را کنار می کشد. ژان پرازرنج و گله آمیز نگاهش می کند:

– لوسین، ازمن بدت می آید؟

– دستهای تو آلوده به خون اند.

ژان می گوید:

– بله. دستهایم خونین اند. اما مانع شدم که دست تو به خون

آلوده شود. همه چیز را به عهده گرفتم. فکر می کنی من ترجیح نمی دادم

دستهایم پاک بمانند؟

– ازت نخواسته بودم.

ژان خسته و ساکت به لوسین نگاه می کند.

دادگاه

ژان رو به هلمن می گوید:

– از این لحظه به بعد دیگر خودم نبودم . اول مصمم به مبارزه بودم – بوسیله زور. اما امیدوار بودم که فقط در مقابل دشمن متوسل به زور شوم. بعد فهمیدم که داخل چرخنده‌ای گیر کرده‌ام و اینکه گاهی برای نجات آرمان مجبور به قربانی کردن بی گناهان می‌شویم. نتوانستم عشق تو را بدست آورم. دوستی لوسین را هم از دست دادم. سوزان به‌رور از من متنفر می‌شد. تنها بودم و از خودم وحشت می‌کردم. اگر بمن کمک کرده بودی...

هلن با تأثر می‌گوید :

– نمی‌دانستم، ژان. نمی‌دانستم.

– لوسین برایت گفت که سوزان به او نامه نوشته بود؟

– سوزان؟ نه.

– چند روز قبل از انقلاب آن نوشته را در کشویی پیدا کردم. ما را متهم کرده بود که به آن دو خیانت می‌کنیم. لوسین این راهیچ‌وقت به من نگفت.

هلن می‌گوید: «به من هم نگفت. اما حرف‌هایش را باور نکردم.

قسم می‌خورم که حرف‌هایش را باور نکردم.»

ژان غمگینانه می‌گوید:

– شاید. اما به من چیزی نگفت.

آنوقت رو می‌کند به سوزان:

– اگر می‌خواهی بدانی، به این دلیل بود که تو را ترك كردم. به

این دلیل بود که دیگر نمی‌خواستم ببینمت.

سوزان بارنگ پریده، لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد، کوشش

می کند حرفی بزند.

ژان بدون خشم گفتارش را ادامه می دهد:

– من را دوست داشتی، سوزان. اما دوست من نبودى. براىم گوشت خرد مى کردى، بله. اما تو مثل يك پرستار به من مى رسیدى. هر وقت نزدیكت بودم، احساس تنهایی مى کردم. دیگر تو را نمى خواستم. بدون شك تقصیر من هم بود.

لحظه ای سکوت مى کند، بعد دوباره روى کند به هلن:

– آنوقت انقلاب در گرفت. خیلی زود بود. اما از آنجا که راه افتاده بود، مجبور بودیم به پیش بتازانیمش. پیروز شدیم و نایب السلطنه را بیرون راندیم.

شهادت ژان

(هفت سال پیش)

اتفاق کار ژان در کاخ

چند ساعتی بیشتر نیست که ژان و رفقاییش کاخ را تصاحب کرده‌اند. وسط اتقاق ژان، ماگنان، داریو و فرانسوا بحث می‌کنند. پیشخدمت از گوشه‌ای مراقب آنهاست. در زیر پنجره‌ها جمعیت باشادی هورا می‌کشد:

– زنده باد انقلاب! زنده باد انقلاب! زنده باد آگرا! زنده –

باد آگرا!

ماگنان، داریو و فرانسوا هیجان زده و خوشحالند. ژان بیشتر ناراحت به نظر می‌رسد. داریو می‌زند روی شانهاش و با سر به سوی پنجره اشاره می‌کند و می‌گوید:

– برو آنجا.

ژان می‌گوید:

– همین الان.

داریو و ماگنان حیرت‌زده نگاهش می‌کنند.

ما گنان می گوید :

- خوشبخت نیستی ژان؟

ژان سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

- زود است. خیلی زود است. دشوارترین بخش را در پیش

داریم. حالا باید انقلاب را نجات دهیم.

جمعیت همینطور فریاد می زنند.

داریو می گوید:

- باید برایشان صحبت کنی.

ژان لحظه ای مردد است. در بانی وارد می شود و در لحظه ای که

او می خواهد به طرف پنجره برود، خود را به او می رساند و در گوشش

چیزی می گوید.

ژان می گوید :

- تردیدی نداشتم. الان میایم.

همراه دربان به اتاق کوچکی در نبش می رود که آنجا سفیر ،

آقای کوتاه، منتظرش است. سفیر با ادبی بی شرمانه جلوی ژان تعظیم

می کند.

- شمارتیس جدید دولت هستید؟

- بله. شما سفیر... هستید؟

- بله. می توانم بنشینم؟

ژان به صندلی اشاره می کند و می گوید:

- ببخشید !

سفیر می نشیند و به اطرافش می نگرود.

– این اتاق شخصی نایب السلطنه بود؟

ژان حرکتی از روی بی‌صبری می‌کند.

– برویم سراصل مطلب!

سفیر سرفه کرده و گلویش را صاف می‌کند.

– از طرف دولت متبوعم مأموریت یافته‌ام به اطلاع‌تان برسانم

که قصد دخالت در امور داخلی کشور شما را نداریم. یعنی، عالیجناب، حکومت شما را به رسمیت می‌شناسیم.

– متشکرم.

سفیر به سخنانش ادامه می‌دهد:

– فقط يك نکته وجود دارد که نمی‌توانم آن را به حال خود

بگذاریم، زیرا به منافع اتباع کشور ما مربوط می‌شود. انتظار بر اینست که وضع موجود در مورد قراردادهای نفت حفظ شود.

– همینکه موضوع را بررسی کردیم، شما را از تصمیم خود

مطلع خواهیم کرد.

– دولت متبوع من هر تعرضی را به املاک اتباعش به عنوان اعلام

جنگ تلقی خواهد کرد. دولت متبوع من برای تسأکید بر این تقاضا سی و پنج هنگ در مرز کشورتان مستقر کرده.

ژان از جایش بلند میشود و با سردی به سفیر می‌نگرد:

– خوشوقتیم که دولت شما رژیم جدیدی را که مردم کشور ما

برای خود برگزیده‌اند، به رسمیت می‌شناسد. از شما خواهش دارم به اطلاع ایشان برسانید که ما خواستار دوستی با تمام کشورهای همجوارمان

هستیم.

جلوی سفیر که از جایش برخاسته تعظیمی میکند و به اتاق کارش برمی‌گردد. جمعیت هنوز هم زیر پنجره‌ها فریاد می‌کشند.
 داریو به سوی ژان می‌شتابد:

– ژان خواهش میکنم خودت رادربالکن نشان بده!

ژان به آن‌سرا تاق کار و بعد به بالکن می‌رود.

جمعیت فریاد می‌زنند و شادی میکنند. ژان باتکان دست سلام میدهد و خسته و غمگین به دفترش برمی‌گردد.
 ما گنان گله می‌کند:

– ژان، آنها انتظار دارند که برایشان صحبت کنی. چرا حرف

نزدی؟

– حرفی برای گفتن ندارم.

دادگاه

ژان به صحبتش ادامه میدهد:

– حرفی نداشتم به آنها بزنم. فرانسوا، به توهم که در رأس هیئت کارگران نفت پیشم آمدی، حرفی نداشتم بزنم. کشور بیگانه منتظر بهانه‌ای بود تا ما را نابود کند. باید تاب میاوریم. برای نجات انقلاب نباید به مسأله نفت دست می‌زدیم.

فرانسوا ژان را با توجه سردی نگاه می‌کند.

می‌پرسد:

– تاب میاوریم؟ برای چه مدتی؟ امیدوار بودی که چقدر طول

بکشد؟

- چند سال. از حالا تا دو سال، سه سال دیگر، شاید هم کمی بعد این دو ابر قدرتی که بخوبی میشناسید، درگیری بوجود خواهد آمد. اجتناب ناپذیر است. آنوقت ارتشی که اکنون مرزهای ما تهدید میکند، فراخوانده می شود و ما میدان عمل خواهیم داشت.

- واگر در آغاز جنگ بلافاصله به ما حمله کنند تا بتوانند منابع نفتی ما را در دست بگیرند، چی؟

- در مقابل ما فقط بخش کوچکی از نیروی واقعی خود را به کار خواهند گرفت. در آن صورت میتوانیم مقاومت کنیم. فرانسوا می گوید:

- درحین این انتظار میتوانستی حکومت دموکراتیکی به ما بدهی، ولی این کار را نکردی.

ژان مایوسانه شانه هایش را بالا می اندازد.

- اولین قانونی که در مجلس مؤسسان به تصویب می رسید، قانون ملی کردن حوزه های نفتی می بود. و این به معنای اشغال کشور توسط بیگانه، سرکار آوردن مجدد نایب السلطنه از طرف خارج و به فنا کشیدن انقلاب می بود.

دوباره رومی کند به هلن و باصدایی از اعماق وجودش می- گوید:

- تنفر از من آغاز شد. همه: کارگراها، دهقانان، رفقایم، حتی لوسین. باید تاب میاوردم. پنج سال، شش سال. تحمل می کردم! تمام این نفرت را...

اشاره‌ای به سوی حضار می‌کند:

- تمام این نفرت را! می‌بینی؟ آن را در چشم‌هایشان بین.
میدانستم. پذیرفتم. مجبور بودم. باید تاب می‌آوردم. شروع کردم به
مشروب خوردن.

شهادت ژان

(سه سال پیش)

اتاق کار ژان در کاخ

ژان لیوانی ویسکی می خورد و آن را روی میز می گذارد.
جلویش لوسین و داریو که از تحقیقشان دردهات باز گشته اند، ایستاده اند.
دلن پشت میز تحریرش نشسته است .

لوسین به داریو می گوید:

– تو برو. من رامثل يك مستخدم بیرون نخواهد کرد.
داریو از اتاق خارج می شود. ژان و لوسین رو در روی یکدیگر
ایستاده اند.

لوسین می گوید:

– ازت تعنا می کنم. تو نمی توانی از امروز به فردا این تغییر
حیرت انگیز را به دهقانان ما تحمیل کنی. احتیاج به سالها تبلیغ و تربیت
هست تا آنها بپذیرند ...

– یعنی قحطی تاشش ماد دیگر.

- منابع نفتی را مصادره کن، آن وقت برای خرید گندم ارز خواهی داشت.

- نمی‌توانم.

ژان مات به جلوی خیره شده است. تانک‌های دشمن را می‌بیند که در دشت‌ها به پیش می‌آیند. صدای لوسین از او تمنای کند:

- تمنا می‌کنم، ژان. هنوز وقت هست. راهت را عوض کن.

ژان هنوز هم تانک‌ها را می‌بیند. با صدایی خسته می‌گوید:

- نمی‌توانم! نمی‌توانم...

تانک‌ها ناپدید می‌شوند. ژان صورت از خشم برافروخته لوسین را می‌بیند. لوسین می‌گوید:

- در این صورت دیگر روی من حساب نکن.

دفتر را به سرعت ترک می‌کند. ژان لیوان خالی را روی میز می‌کوبد. پیشخدمت آن را پر می‌کند. ژان بلند می‌شود، چند قدم راه می‌رود و پشت میز تحریرش می‌نشیند.

به هلن زل می‌زند، انگار که منتظر کمک است. صدای بمش را

می‌شنویم:

- زور! همیشه زور! نجات آنها بوسیله زور! صنعتی کردن

کشاورزی به زور! خدای من، مگر من چه گناهی کرده‌ام که به اعمال زور محکوم شده‌ام؟

دادگاه

ژان روبه‌هلن خم شده و عمیقاً نگاهش می‌کند:

- چه کار می‌توانستم بکنم، هلن؟ اگر آنوقت می‌توانستی به من کمک کنی! اگر به من کمک کرده بودی! می‌فهمیدی که از تو کمک می‌خواهم؟ این رادر چشم‌های من نخواندی؟
- چرا هیچوقت حرفی نزدی؟

شهادت ژان

(سه سال پیش)

دفتر ژان

ژان لیوان به دست پشت میزش نشسته و تمام وقت بانوعی انتظار
پراشتیاق هلم را نگاه می کند. صدایش را می شنویم :
- چون خشونت اشتیاق گریبانگیرم بود، آرزو داشتم که تو را
در آغوش بگیرم و...

پیشخدمت به او نزدیک می شود، چیزی در گوشش می گوید و
به ساهت اشاره می کند. صدای ژان می گوید:
- زن های دیگری داشتم...

ژان به دنبال پیشخدمت به اتاق بعدی می رود که دختر شورانگیزی
در آنجا به انتظارش است.
دختر می گوید:

- عالیجناب، چه خوشبختی بزرگی که تو انستم به شما نزدیک
شوم... جرأت نمی کردم باور کنم. انگار خواب می بینم ...
ژان بالبخندی پرطنز و دردآلود نگاهش می کند و درحینش که

دخترک صحبت می کند به او نزدیک می شود و با بوسه ای بر لب ساکتش می کند.

صدای ژان می گوید:

- زن! ویسکی! و این رابطه فوق العاده نزدیک با تو...
تانک ها در دشت پیش می روند.

داد گام

ژان جلوی هلمن:

- بقیه را میدانی. دهقانان تراکتورها را نابود کردند و محصولشان را آتش زدند. میدانستم که این کار را خواهند کرد. می دانستم که مجبوریم دهات را به آتش بکشیم و هزاران نفر را دستگیر کنیم تا شورش را بخوابانیم. همیشه این چرخنده وجود داشت. می بایست شش سال تاب آورد. آنوقت لوسین مقاله اش را چاپ کرد...

شهادت هلن

(سه سال پیش)

دفتر ژان

ژان پشت میز تحریرش نشسته. جلویش وزیر دادگستری نسخه‌ای از چاپ مخفی چراغ رادر دستش تکان می‌دهد و فریاد می‌زند:

– این را خوانده‌اید؟ باید دارش زد!

ژان با مشت روی میز می‌کوبد وزیر چشم غره می‌رود. وزیر به سوی پنجره می‌رود و به ژان اشاره می‌کند که دنبالش برود. پسر بچه‌ای در خیابان روزنامه را بین عابرین پخش می‌کند.

وزیر می‌گوید:

– در تمام شهر به همین منوال است. کارگران نفت منتظر اشاره‌ای هستند تا شورش کنند. هم باید نظم دوباره برقرار شود، هم باید آنها را ترساند.

ژان هنوز کنار پنجره ایستاده. روی قاب پنجره ضرب گرفته. بعد از این کار دست میکشد و می‌گوید:

– دستگیرش کن!

سروصدای زیاد و خصمانه.

۵۱۵ گاه

حضار سوت می کشند و فریاد برمی آورند. ژان به اغتشاش سالن
می نگردد، ولی چیزی نمی بیند. برمی گردد به سوی هلن.
— يك سال تمام خواب نداشتم.
بدون حرکت سر جایش باقی می ماند، نگاهش از هلن عبور
می کند و دیدش مغشوش می شود. به خاطر می آورد...

شهادت ژان

(دو سال پیش)

اتفاق کار ژان در کاخ

ژان با چشم‌های باز روی تخت دراز کشیده و می‌غلطد. صدایش می‌گوید:

– خشونت! خشونت!

ژان ولوسین یهودی کشته شده را از روی زمین بلند می‌کنند. بنگا روی سنگفرش خیابان می‌افتد و ژان را بانفرت نگاه می‌کند.

– خشونت!

دهی می‌سوزد. مسلسل‌ها شلیک می‌کنند.

سربازها دهقانان را شلاق می‌زنند.

تانک‌ها در دشت پیش می‌روند. صدای ژان تکرار می‌کند:

– خشونت!

ژان سر جایش در تخت می‌نشیند. صدای می‌گوید: «کارلو! کارلو!»

زننگ می‌زند. پیشخدمت ظاهر می‌شود.

ژان می‌گوید:

- ویسکی!

پیشخدمت سرو می کند.

- برو داریو را فوراً بیاور اینجا!

ژان لیوانش را سر می کشد و لیوان دوم را هم به دنبالش.

چند لحظه بعد

ژان رب دشامبری پوشیده و روی تختش نشسته.

پیشخدمت داریو را وارد اتاق می کند و وی به سوی ژان

می شتابد.

ژان می پرسد:

- لوسین را دیدی؟

داریو می گوید:

- بله، دو ساعت پیش برگشتم.

- چرا نیامدی پیش من؟

- فکر کردم خوابیده‌ای.

- هرگز نمی‌خواهم. خوب؟ پیشنهادم را به او دادی؟

- گفتم به شرط اینکه آرام بماند، همین فردا آزاد می‌شود.

- چی جواب داد؟

- گفتم هر روی که آزاد شود دوباره علیه تو مقاله خواهد نوشت.

ژان بانگه‌ای کرده‌ای به داریو خیره می‌شود. ناگهان صورتش

از خشم و حشتمناکی گرمی گیرد.

می‌گوید:

- برو!

و وقتی داریو تکان نمی خورد، دوباره فریاد می زند:

- برو! برو گمشو! دیگر برو!

داریو به آهستگی دور می شود. ژان لیوانش را دوباره از ویسکی

پر می کند و سر می کشد.

دادگاه

ژان روبه هلن:

- یکروز به من گفتند که ناخوش شده. رفتم سراغش...

شهادت ژان

(دو سال پیش)

اردو گاه جمعید شدگان

ماشین سفید ژان در حیات مرکزی اردو گاه توقف می کند. ژان پیاده می شود. افسوی به او سلام کرده، او را به بخش بیماران هدایت می کند. لوسین در گوشه ای تنها روی تخت افتاده است. لاغر شده و چشم هایش می درخشند.

ژان روبه افسر می گوید:

– تنها ایمان بگذارید!

افسر دور می شود، ژان چهار پایه ای بر می دارد و کنار تخت لوسین

می نشیند.

لوسین لبخند خفیفی می زند.

ژان با صدای گرفته می گوید:

– برادر کوچولوی من!

لوسین می گوید:

– فکر می کردم که بیایی.

- درد داری؟

- نه، اما به زودی می میرم.

ژان دست لوسین را در دست می گیرد.

- تواز من متنفری؟

- نه، برایت متأسفم. من، دستهایم را تا آخر پاك نگه داشته‌ام.

شکایتی ندارم.

دستش را از دست ژان بیرون می کشد و جدی نگاهش می کند:

- دست‌های تو پرازخون‌اند.

ژان می گوید:

- میدانم. فکر می کنی من ترجیح نمی‌دادم پاك بمانم؟ اما اگر

من مثل تو بودم، نایب‌السلطنه هنوز سرجایش نشسته بود. پاکی يك

تجمل است. توفقط به این دلیل می توانستی این حق را به خودت بدهی،

چون من در نزدیکی تو بودم و چون من دست‌هایم را آلوده می کردم.

در اتاق بخش باز می شود. ژان از جایش می پرد و تبعیدی را

می بیند که کاسه های پری دردست دارند.

نگهبان پشت سرشان وارد می شود و داد می زند:

- بروید بیرون!

دو تبعیدی مایوس و مات بیرون می روند.

- اینها کی هستند؟

- رفیق. آنها مجبورند که بیرون غذا بخورند، چون تو بدیدارم

آمده‌ای.

ژان سرش را پائین می اندازد.

لوسین می گوید:

– به خاطر خودم نیست که ازت دلخورم، به خاطر آنهاست.

ژان با عصبانیت نگاهش می‌کند.

– باید به تو بگویم که من از هیچ چیز پشیمان نیستم. مجبور بودم

انقلاب را نجات بدهم. اگر منابع نفت را ملی می‌کردم، جنگ می‌شد.

لوسین در حالیکه تحت تأثیر قرار گرفته می‌پرسد:

– چرا این را نگفته بودی؟

– نمی‌توانستم.

– آیا مجبور بودی برای نجات انقلاب اینهمه آدم را تبعید

کنی؟

ژان می‌گوید:

– فکر نمی‌کنی اگر کشور بیگانه نایب‌السلطنه را دوباره سرکار

آورده بود، او صدها برابر عده بیشتری را تبعید می‌کرد؟ مجبور بودم انتخاب کنم.

ژان از جایش بلند می‌شود و کنار تخت لوسین بالا و پایین

می‌رود.

– لوسین، تمام کشور علیه من است. تا یکی دو سال دیگر من

سقوط خواهم کرد و کشته می‌شوم.

– خوب؟

– پنج سال تاب آوردم. جانشینان من نمی‌توانند سیاستی جز

سیاست من اتخاذ کنند. مهم‌تر از همه چیز اینست که انقلاب نجات یافته.

چند سال دیگر تبعیدشدگان باز خواهند گشت، حوزه های نفتی ملی

می شوند و مردم خوشبخت خواهند بود. باهمت من. باهمت من جابر که بازهم نفرینش خواهند کرد. و تو، تو چه کار کرده‌ای؟ اگر در راه تحقق عدالت کوشش نکنیم، صحبت از آن به چه دردی می خورد؟
لوسین بانوعی یأس به‌ژان نگاه می کند.

— چرا این حرفها را به من می زنی؟ می خواهی که در ناامیدی بمیرم؟

— نه. نه، لوسین .

ژان دوباره روی چهارپایه کنار لوسین می نشیند و سرش رامیان دستهایش فشار می دهد.

— فکر می کنی خودم مأیوس نیستم؟ همه چیز را تحمل کردم و پذیرفتم، تمام مرده‌ها و حتی مرگ تورا پذیرفتم. و از خودم وحشت دارم.

لوسین بایک دستش دست ژان رامی گیرد.

— ژان، فکر می کنم که تورا درك می کنم.

ژان دوباره سرش را بلند می کند. لوسین با نوعی نا آرامی

می پرسد:

— بدبود که می خواستم پاك بمانم؟

— من... من فکر نمی کنم. فکر می کنم باید آدم هایی مثل تو و آدم هایی هم مثل من وجود داشته باشند. لوسین، ماهرچه ازمان برمیامد، کردیم. تا نهایت پایدار ماندیم. گوش کن! روزی به کاخ حمله خواهند کرد و من به مرگ محکوم خواهم شد. تقریباً آرزویش را دارم. اما فقط يك چیز اهمیت دارد: می خواهم بدانم که تو من را تبرئه می کنی؟

لوسین دست ژان را به شدت می فشارد.
- تو آنچه در توانت بود کردی .
ژان دستش را روی شانۀ لوسین می گذارد و او را محکم در
آغوش می کشد:
- برادر کوچولوی من!

دادگاه

فرانسوا از جایش بلند شده و از ژان می پرسد:
- کی به ما ثابت کند که تو حقیقت را می گویی؟ کی ثابت کند
که لوسین تو را تبرئه کرده؟
- هیچکس! هر چه می خواهید، فکر کنید.
آنوقت پرتمنارو به هلن می کند:
- اما تو، هلن، تو باور می کنی؟ حرف هایم را باور می کنی؟
هلن می گوید:
- باور می کنم.
وقتی هلن این حرف را می زند، در چشم های یکدیگر می نگرند.
درست مثل لحظه ای که هلن وارد سالن دادگاه شد، همه محوم می شدند.
فقط هلن و ژان در سالن وجود دارند، آنوقت صدای فرانسوا می گوید:
- جلسه تعطیل شد.
جمعیت دوباره ظاهر می شود و به سوی درهای خروجی می-
شتابند. هیئت منصفه برای شور خلوت می کنند .
بخشی از حضار سر جایشان می مانند . پاسداران و دربانان دور

می‌گردند. ژان سرجایش مانده و هلن به او نزدیک می‌شود. تقریباً در محوطه بین سن وردیف اول منزوی شده‌اند. هلن متأثر است.

ژان می‌پرسد:

- من رامی‌بخشی؟

- ژان، حرف‌هایت را باور دارم هرچه گفتی، باور می‌کنم.

- آرزوی دیگری قبل از مرگم نداشتم.

هلن عاجزانه به ژان نگاه می‌کند.

- چرا هیچوقت حرف نزدی؟ چرا هیچوقت نگفتی که دوستم

داری؟

- فکر می‌کردم از من وحشت‌داری. خیلی دوستت دارم، هلن.

از همان روز اول دوستت داشتم.

اشک هلن سرازیر می‌شود.

- من هم همینطور. فوراً شیفته‌ات شدم. اشتباه من بود. از روی

خشم به خودم دروغ گفتم. به نظرم خیلی قوی و خشن بودی. لوسین

شبهه من بود. کمی به علت ترسو بودنم بود که با او ازدواج کردم. فکر

می‌کردم توبه کسی احتیاج نداری، می‌خواستم تو را به مبارزه بطلبم.

من را می‌بخشی؟

- هلن!

ژان می‌خواهد حرف بزند، اما هیئت منصفه سرجایش برمی-

گردد و جمعیت هم با سروصدا وارد سالن می‌شوند. هلن و ژان از هم

جدا شده‌اند. هر یک بدون اینکه نگاهش را از دیگری بردارد، سر جای

خودش می‌نشیند.

ژان پل سارتر / ۲۴۵

جمعیت ساکت است . باعلامت فرانسوا رئیس هیئت منصفه برمی خیزد و اعلام می کند:

- هیئت منصفه متهم را در تمام نکات کیفر خواست مقصر می شمارد .

رئیس دوباره می نشیند . فرانسوا فقط می گوید:

- محکوم به مرگ!

عده ای کف می زنند، چند جیغ که زود خفه می شوند . حضار در مجموع ساکت می مانند . ژان از جایش بلند شده . دو پاسدار در راست و چپ او قرار می گیرند و او را به طرف در خروجی هدایت می کنند . هلن از جایش پریده و می خواهد خودش را روی ژان بی اندازد . فرانسوا مانعش می شود . وقتی ژان به کنار هلن می رسد به او لبخند می زند .

هلن می گوید:

- دوستت دارم، ژان .

ژان می گوید:

- متشکرم .

و در میان پاسداران از سالن خارج می شود .

اتاق کار ژان

سفیر نزد فرانسوا است . مؤدبانه صحبت می کند، اما تهدید مداوم را در صحبت هایش پنهان هم نمی کند . فرانسوا بانگاهی خشمگین به حرف هایش گوش می دهد .

سفیر می گوید:

- دولت متبوع من چیزی جز روابط صمیمانه با دولت شما نمی-
خواهد. به هر صورت من مأموریت دارم به اطلاعاتان برسانم که ماملی
کردن حوزه های نفتی و مصادره اموال اتباعمان را به عنوان اعلام جنگ
تلقی خواهیم کرد.

فرانسوا می گوید:

- دولت شما نباید در امور داخلی ما دخالت کند.

- هر جور میل شماست، عالیجناب. یادآوری می کنم که کشور
شما کوچک است و کشور ما بسیار بزرگ.

سکوت. سفیر مؤدبانه پافشاری می کند:

- دولت متبوع من منتظر يك جواب دقیق است.

فرانسوا می گوید:

- به حوزه های نفتی دست نخواهیم زد.

سفیر بالبخندی طنز آمیز بر لب تعظیم می کند.

- انتظار دیگری از هوش و ذکاوت شما نداشتیم، عالیجناب.

آنوقت دور میشود. پیشخدمت از کنار در میگوید:

- هیئت نمایندگی کارگران نفت منتظر شما هستند، عالیجناب.

فرانسوا می گوید:

- صبر کن! يك لیوان ویسکی به من بده!

پیشخدمت صامت سرو می کند. فرانسوا ویسکی را سر می کشد

ولیوان را زمین می گذارد. آنوقت باقیافه ای عبوس به پیشخدمت اشاره

می کند:

بگذار بیانند!